الحمد لله والمنة

که درین ایام فرخنده فرجام

دیوان شاعر بیعدیل
هم عصر و دوست مرزا قتیل
اعنی پنڈت جی چی رام صاحب الملقب
به بهادر متخلص برضا

بمقام مشهور سهارنپور در مطبع مطلع الانوار

باهتمام منشی کلیان سنگه صاحب مالک مطبع طبع گردید

خواهی که شوی نیک سرانجام رضا — در هر دو جهان رسی ز آلام رضا

کن ورد مدام نام فرخنده رام — کین نام بود باعث آرام رضا

بسم الله الرحمن الرحیم

مطلع ثانی

الهی از محبت بخش سامان خانه ما را — ز گنج معرفت آباد کن ویرانه ما را

بود نور تجلی عارض جانانه ما را — به شمع بزم کی باشد سری پروانه ما را

ندارد چشم سر یک ذره تاب مهر دیدنش — بچشم دل توان دیدن رخ جانانه ما را

شود جان باز تا بر شمع روی عالم افروزت — عطا کن بال پرواز ملک پروانه ما را

گشاده دل بود وابسته چشم تر عاشق — به آب دیده یارب سبز گردان دانه ما را

ز چشم دوست دل مست است کیف بی خمار آمد — نگهدار و خدا از چشم بد میخانه ما را

چه بیم از بازپرس حشر گر حق عذرخواه آمد — صفای روی ساقی نوربخش مستانه ما را

ز صدق دل رضا بردار از تقصیر عاجزی

که تا بخشد خدا حسن قبول افسانه ما را

سری نبود بدیر و کعبه رندِ لاابالی را | به دولتش مسکینم نظاره شان ذوالجلالی را
دلم تا کی ز شوق و ذوق الفت بیخبر باشد | ز صهبای محبت ساز پر مینای خالی را
برد گر از طرب چون زهرهٔ گردون بخرّم کم | گر امشب از لب ساقی زدم جام هلالی را
مرو تند این قدر ای شهسوار عرصهٔ خوبی | بسر افتادگان ره نزیبد پایمالی را
گل اندر باغ با رویش نمی زد لاف یکرنگی | صبا زد بر دهانش زد نهیبا گوشمالی را

در اقلیم سخن می زیبدش لاف مسیحایی
رضا زین سان که جان در تن دمد نازک خیالی را

وارسته ام از همه جهان ساز خدایا | از عشق خودم ساز سرافراز خدایا
در های بهم بسته خلوتکدهٔ راز | بر روی دلم کن ز کرم باز خدایا
از دولت عشق تو بنازم بکسی نیست | بر لطف تو زیبد که کنم ناز خدایا

تا چند گرانبار بود دوش رضا را
از بار الم زود سبکساز خدایا

بشتو جانا بر لبم از حسرت دیدار بیا | یکدم ای عیسی من بر سر بیمار بیا
تا شود درهم و سلسلهٔ خوبی یوسف بهم | یکره ای سلسله مو تا سر بازار بیا
تا نگردی بجهان شهره بتقسیم قدمی | بهر نعش من ای قاتل خونخوار بیا

یکدم ای راحت جان بر سر دلخسته رضا
بهر خون کردن جان و دل اغیار بیا

فتان ز طرز خرام پری شمایل ما | که برده صبر ز طبع ثبات مایل ما

در گور رفت همه ما ز سر وفا	دیگر	عنبر از غم تو کس نبود یار غار ما
صفا برون ز چشم مگذار پای خود را		سر قامت تو گردم بشناس جای خود را
بچه آرزو گذارد سر خود بخاک راهت		که ز خاک بر ندارد سر مبتلای خود را
تو که این چنین به خونم کمر از ستیزه بندی		چه دهی جواب قتلم صفا خدای خود را
بهزار گشته خود و زوفا بگریه آیی		چو دمی به یادت آری ستم و جفای خود را

بلب از صفا حیرت زده قفل شان حسنش
بر یار چون کشاید در ماجرای خود را

افتاده گذار پس نعشم چو قضا را		نگاه نشکن عیسی من گشت قضا را
تا محو سراپای که گردید ندانم		کز خود خبری نیست دل بی سر و پا را
دارم ز سنگ کوی کسی طرفه ندامت	٣	از غلط رمیم که خنجر کرد هما را

ای تازه گل باغچه حسن کجایی
کاشفته چو بلبل نکرم بتو صفا را

رسد از چشم خونبارم اگر سیلاب در دریا		شود یکسر گهر همرنگ لعل ناب در دریا
بود گرم تماشا آن ماه و از عکس تن صافش		عیان گردید لطف جلوه مهتاب در دریا
نگاه غسل جانان عکس ابرویش تماشا کن		ندیدی زاهدا گاهی اگر محراب در دریا
شود چون گل معطر خار ماهی در تن ماهی		گر از زلف معنبر افکنی قلاب در دریا

صفا گر جوش چشم اشک بار این چنین باشد
چه دور از غرق گردد عالم اسباب در دریا

جای ترحم است به پشت غبار ما / چون گرم ترک تا نشود شهسوار ما
بهر بنا بنا فگنی منکران عشق / سیلاب دیده در غمت آمد بهار ما
آتش علاج سوخته آتش است و بس / غیر از غمش دگر که بود غمگسار ما

دیگر

به بالین آمدی مقتول شمشیر جدائی را / پس از مرگش نمودی زنده نام آشنائی را
به بازاری که عشاق شکست دل خریدارند / بود کمتر ز سنگ خاره قیمت مومیائی را
به عالم هر که را بینم بسر با بیدلی سازد / ندانم از که چشمت یاد کرد این دلربائی را
بملک قیصر و خاقان دلش کی تا دامن / بکویت هر که دریابد چو من ذوق گدائی را
دل بهید و زاهد بیابد ار ذوق گرفتاری / نگردد تا ابد همچو رضا نام رهائی را

پا نهادی بر آستانه ما / شد فلک سر زمین خانه ما
چه عجب همکنار یار شویم / پر واز و بیش باز شانه ما
قامت او سر سلامت را / گرد پامال ورز مانه ما
مردمی کن بچشم ما بنشین / خانه تست چشم خانه ما
سبحه ماست بهر ذکر خدا / زاهد ار اشک دانه دانه ما
سینه ما خزینه درد است / داغ مهری است بر خزانه ما
دانه و دام طایر قدس است / خط و خال بت یگانه ما
در بهار است ندر آتش گل / خس و خاشاک آشیانه ما
چشم یاری ازان جوان داریم / ننگر عقل کودکانه ما

خواب در چشم پاسبان سوزد — حکایت شنیدنی فسانهٔ ما
ما و یاریم و کنج تنهایی — شرم بیرون شو از میانهٔ ما
هوش حیرت ترا ز هوش برد — گر رضا بشنوی فسانهٔ ما

دیگر

کی ملامت کند حزین ترا — هر که بیند رخ حسین ترا
کمترین خوشه چین بود مه و مهر — خرمن حسن گندمین ترا
بی گنه خون عاشقان ریزی — آفرین رسم و راه و دین ترا
گر نه صیدی نموده بسمل — نقش خون چیست آستین ترا

بهر دل بردن رضا کافی است
جلوهٔ سرو راستین ترا

ای زلف تو در بند گرفتاری ها — وی چشم تو افزون کن بیماری دلها
هیهات که آشفته دل خود نشناسم — وز زلف دراز تو بسیاری دلها
تا چند باغیار زنی ساغر عشرت — ای بیخبر از محنت خونخواری دلها

تنها نه دل زار رضا گرم فغان است
بر عرش رسید از ستمت زاری دلها

همین نه زلف کجت جان و دل مرا شکست — قد بلند تو با خاک کرد پست مرا
چه جای وسوسهٔ دین و دل بود زنهار — فدای ناز تو کردم هر آنچه هست مرا
بتخت شاه پری کی بدین ادا بنشست — نکو پی که نشاند نگه بدل بنشست مرا
نگار بست بهم دست گره گشا و از زلف — ز چشم [illegible]

هم از کرم بگشاید بروی من در وصل
هر آنکه دل بسر زلف یار بست چو ما

رضا فراق بهت تنگدل در دلم سوخت
عجب مدار گر آتش ز سینه جست مرا

در باغ چو بیند رخ آن غنچه دهن را
پرواز کند هوش ز سر مرغ چمن را

نیست که در حلقهٔ زلفت لب از درد
در عشق تو بگذاشته جان الفت تن را

تا دل شده نجبر از پا سوی در آید
در سبز خط کرده نهان چاه ذقن را

تعلیم کند رسم وره کوه تنگافی
تیر مژه ات کوه کن نادر فن را

دل برده ز من شام خط و خال سیاهش
مشکل که کنم یاد رضا صبح وطن را

بسته کمر چشم تو فتنه و بیداد را
بر سر رحم آورید آن ستم ایجاد را

نیست کم از کاکلش دلبری خال او
دام اسیری مگر دانه صیاد را

بگذرم از وشنت و در تیشه زنم بر جگر
رونق دیگر دهم تیشهٔ فرهاد را

در حبستان دهر بی قد ز لعل کسی
دار و رسن بشمرم سنبل و شمشاد را

باز دل از چشم یار بی سبب افتاده است
ای چه سازم رضا این همه افتاد را

چون بر سمند ناز کند جلوه مست ما
گردد ز دها غمان صبوری ز دست ما

خم خم بیار باده که هر چو هستش نمیشود
ساقی ز رنگ می و جام دل می پرست ما

دیگر مدار چشم رهایی دل حزین
کافتاده زلف یار پی بند و بست ما

چین جبین یار بگیسوی مشکبار
بست است عهد تازه رضا در شکست ما

تا تکلم لب جان بخش کشد — تا بکی تن زنی ای جان رضا
بود در رهت این دیده تر — سرزد از پای سرم آبله ما
بنشین در برم ای جان بنشین — بنشان آتش سودای مرا
ساخته کون و مکان را روشن — پرتو روی تو چون بدر دجا
کرده در دیده من مژگانش — همچو هر بد دل آئینه جبا
پیش از ایام قیامت هر سو — قامتش ساخته حشری بر پا
می توان زیست جدا از دل و جان — نتوان زیست ولی از تو جدا
تا گشاید گره از غنچه دل — گره از زلف سمن سا بگشا

ساقی طرب فزای اهل خمار را — در گردش آر جام می خوشگوار را
دریا شود چو چشمه آئینه خشک اگر — از سینه برکشم نفس شعله بار را
کی رو دهد فراغ ز گلگشت لاله زار — دیوانه بهار دل داغدار را
همچو رکاب پا بزمین ناید م ز وجد — تا بر سمند دیده ام آن شهسوار را
بالد چو شاخ گل بکفن استخوان من — بر خاکم ار گذر فتد آن گلعذار را
پروانه پیش شمع لبت ناشتا بر — یارب سحر مباد شب وصل تار را

در جمع زر و سیم فتاده است دل ما — هیهات که غافل ز معاد است دل ما
قانع چو حریصان بعطای ازلی نیست — در فکر کم و ذکر زیاد است دل ما

حرف خط به عهدی دوران نشناسد / الوا چه قدر کو رسوا دهست دل ما

ورآرزوی خال و خط شاهد دنیا / (ناخوانده) تاریک تر از ظرف مداد ستقل ما (دعوات)

زو واست که مانند رضا دین و به دوست

درکوی تبان پای نهادست دل ما

سرحلقهٔ ارباب سداوهست دل ما / تا دست از اوت بشو واست دل ما

هردم بهوا و هوس شتر نقش (بعهده اشخاص) / سرگشته تر از کاغذ باد است دل ما

در آتش غم شاد زید همچو سمندر / گویی تو که ز آتشکده زاد است دل ما

از بس طلبکاری فردوس بر آمد / تا چشم بروی تو گشاد است دل ما

یکسان به بد و نیک چو آیینه کند سیر / پرداخته (خالی) از گرد و غبار است دل ما

تا دست دهد دولت پابوسی پایت / در کوی تو بر خاک فتاده است دل ما

کمند دیوانگی تا دید قد یار جانی را / ز سنبل بازنجیر است گو بستانی را

جوانی را غنیمت دان که فرصت پیر اساز / که در پیری نشاید ساختن کار جوانی را

من و عشق بت دیگر خرد کی میکند باور / بده ره جان من در دل پریشان بدگمانی را

عصا در کف ز مژگان همچو بیماران بمیگردد / بود بر ناتوان چشمش تسلط ناتوانی را

چو جانم برده از تن همان بهتر زین پس رد / کنم نذر سگ کوی تو جسم استخوانی را

بده ساقی می باقی مکن صرف خوش اخلاقی / که تا بیرون کنم از دل غم و دنیای فانی را

بهر جا از شکر گفتاری طوطی بود شوری / نگر اسوخت از لعل لبت شیرین بیانی را

بی نقش و نگار صورت مستانه یارم / قلم از موج می در کار شد بهزاد و مانی را

گران خون دو کس ریزد ازین قتل جهان خیزد
بود از سنگ طفلان بر تن و گیسو خار را
چه نسبت میتوانش بروی نوشتن صفحه ها را
کجا دیوانه‌ات پوشد قباهای سراپائی را

همچون پر پروانه سوزد پرده گوشم
چو شمع از زبان اری چنین سوز نهانی را

بی رخ یار بود گل بچمن خار مرا
سنبل و سرو نماید رسن و دار مرا

بدگمانی نبود نیک خدا میداند
که نباشد بمحبت جز تو سروکار مرا

صد جفا بینم و یک نالهٔ شورت نکنم
مهر گویا زده بر لب اظهار مرا

عاشق دانه خال و سر گیسوی توام
چون نیفتد نظر سبحه و زنار مرا

ناتوان چشم کسی هر نفسی یاد دهد
دیدن نرگس بیمار نگذارد مرا

جلوه تنگ قباهی زده راه هوشم
نبود هیچ خبر از سر و دستار مرا

دهن تنگ تو آن نقطه موهوم آمد
که بود در طلبش گردش پرگار مرا

جان دلبرانه رود در شب تار زلفش
که بود مشعل مه اه شرربار مرا

گاه گاهی بنگاهی دل و جان شاد کند
غیر ازین آرزوی نیست ز دلدار مرا

حال دل گر بنه ناگفته بماند چه عجب
که نیاید بنظر محرم اسرار مرا

گشت روشن قلم از سبزه نوخیز خطش
صاف شد آینه بالعکس ز زنگار مرا

خبر باده خرد و هوش نگویم حکیم
چشم مستت تو دهد ساغر سرشار مرا

کوتهی در صفت زلف دراز تو کند
وسعت طرفه بود گرچه بگفتار مرا

پیوسته با همه مستم نه بجالیست رضا

گشت از بازوی آن بت عیّار مرا

چون نه از چشم فتنه روضهٔ رضوان ما را — هست در پیش نظر آن گل خندان ما را

طرفه ذوقی بود از درد تو در جان ما را — نیست حاجت به طبیبان پی درمان ما را

ترک چشم تو چنان برد بغارت که کهی — گوییا بهره نبوده است ز ایمان ما را

خون دل لخت جگر صرف شراب است کباب — تا غم آن شه خوبان شده مهمان ما را

صنم بتکدهٔ ما بود از سنگ حرم — هست جا در دل هر گبر و مسلمان ما را

صفحهٔ عارض آن طفل دبستان پرور — خوشنماتر بود از سیر گلستان ما را

تشنه کام لب یار است دل ما نبود — چشم امداد ز سرچشمهٔ حیوان ما را

از درت رخصت هوس جانب دیگر نکنیم — خاک کوی تو به از تخت سلیمان ما را

وه که تا پا بسر بازی ما در عشقت — بوسه بر دست نشد در ستم و دستان ما را

در چمن خون جگر بس غنچه لبش یاد آورد — آتشین نالهٔ مرغان سحرخوان ما را

پیش رخسار تو بیش مژه بهم نزنم — محو نظاره کند صنعت یزدان ما را

دوری یار نجاتی کس بپیش بنشاند است
نیست در دیده رضا گل صفاهان ما را

تا وصف لبش ساخته جا در دهن ما — شیرین شده چون لهجهٔ طوطی سخن ما

جان در غم گلرو پری شد ز تن ما — در دیده تنها رگ گلهای کفن ما

بادا سر باغ دل پر شور سلامت — فیضا ز نسیمی نبود در چمن ما

[illegible] چو فرهاد — کنده میدان [illegible]

عمریست که دل شیفتهٔ زلف بتانست | کی در ستم یار بود برهمن ما
بر مستی ما شیخ حرم طعنه نمیزد | میدید اگر ساقی تقوی شکن ما
در سینه ز داغ غم او غنچه بهاریست | فارغ ز خزان است بهار چمن ما
از کوه گران‌تر بودش صدمهٔ کاهی | کاهیده ز بس در غم هجر تو تن ما

دور از رخ آن غیرت خور شام غریبان
پرواست رضا بهره ز صبح وطن ما

گذر بمیخانهٔ زرین است یار جانی را | ترا ز لی نگرم قصر زندگانی را
خوش آن شبی که بود سر بزانوم در خواب | بدیده ام سپرد کار پاسبانی را
مراست چشم عنایت ز خاک پای کسی | بدیده جا بدهم کحل اصفهانی را
دلم ز سوز جگر سوخت ساقیا کرمی | بزن بر آتش من آب ارغوانی را
بحسن روز فزونش توان مشابه کرد | زوال اگر نبود مهر آسمانی را
زبان طوطی خوش لهجه میرود از کار | چو یار تازه کند طرز خوش‌بیانی را
فرشته را نپسندم که با تو بنشیند | بعشق رد عجیب است بدگمانی را

اگر هوس لب دوست و در زمانه عمر دراز
رضا ز دست مده طرهٔ فلانی را

بغیر تیغ خوشم با سپهر چه کار مرا | من شکسته دلی با ظفر چه کار مرا
[illegible] دلم تپید | بطنز گفت با من بهشت بر چه کار مرا
[illegible] بهشت | بروم بگوی تو با و بهشت و در چه کار مرا

به پیک اشک نگویمت فرستم از ره شوق قاصد
زبان هجر تو با نامه بر چکار مرا

جمال او لب شب افروز یم رضا کافیست
بنور مهر و فروغ سحر چکار مرا

درد هم از درد و الم دل نشود آزاد مرا
گر کند شاد بوصل آن بت نوشاد مرا

نالدام گر نه شود آب دل سنگینش
گر و صیاد چرا از قفس آزاد مرا

روش جلوه سرو تو مگر یاد گرفت
که خوش آید بچمن قامت شمشاد مرا

وه که از فرط تحیر نتوانم گفتن
آنچه از آینه روی تو رو داد مرا

لطف نظاره غلمان بهشت نبخشد
دیدن عارض آن طفل پریزاد مرا

چون نه از جان سخن و شعر عزیزم باشد
داد عمر ابد این نامور اولاد مرا

بر رخت قدرت نقاش ازل می بینم
چون نه افتد نظر صورت بهزاد مرا

چون بخوانم غزل تازه به پیش احباب
که خدا داد رضا طرز سخن یاد مرا

غمزه شوخ تو گر گشت به بیداد مرا
عیسی لعل لبت جان دیگر داد مرا

به زبر دستی نبود چاره در هستی
می پرستی طرب افزون کن و آباد مرا

نیست جز جا شیوه زلف دلاویزتان
یاد داد آنچه بروز ازل استاد مرا

تیشه عشق تو نیست جان کنی آید شیرین
کی بماند تیشه بیشه فرهاد مرا

خو گر زخم خدنگی مژه تیز توام
کی خبر است جگر از خنجر فولاد مرا

عیب دور و آنچه به پیمانه رسید نوش کنم
دوش از پیر خرابات شد ارشاد مرا

من و عشق تو که مختار حقیقی ز ازل
سوی هستی پی این کار فرستاد مرا

پنبه ماه شود سوخته در گوش فلک
سرکشی افتاد ز بس شعله فریاد مرا

بعد ازین کسب سعادت کنم از پیر مغان
تیره دل کرد رضا صحبت زهاد مرا

نیست هرگز شکوه از خصم جان و تن مرا
نفس کش نیست در پهلوی من دشمن مرا

سینه ریش کاوش مژگان سر تیز توام
زخم سوزن هست زخم خنجر آهن مرا

دوستان معذورم از گلگشت باغ و بوستان
خار عشق گل رخی آویخت در دامن مرا

چون برانیدم رقیبان از در آن خانه بیت
چشم باشد بر قفا از شوق چون سوزن مرا

ذکر حسن یوسف و عشق زلیخا تا بکی
نیست جز ذات خدا عشق بمرد و زن مرا

کی ز دید لاله و گل چشم را آبی دهم
بی رخت گلخن نماید ساحت گلشن مرا

پیشتر باید ز تو راه حرم سر کردمی
گر نمی شد سد ره چشم کسی رهزن مرا

روز محشر پیش داور شکر قاتل سر کنم
بار احسان از تیغش هست بر گردن مرا

تا بکی از عشق ورزی ما لغم کردی رضا
وا نمیدارد پی این شغل جان و تن مرا

دیگر

سیر داغ دل خوش اهل طبع غم مانوس را
نیست قدری پیش من بال و پر طاوس را

یکنفس نشنید از باد بهار آشنا
شوق عالم گیر من دارد خجل جاسوس را

هست لذات جهان فانی بتحصیل آن
ره مده در خاطر خود حسرت و افسوس را

تف بر و کیش زن بجای بوسه گاه زدی
نیست در خور قحبه دنیا کنار و بوس را

از وصال شمع چون محروم پروانه دید
سوخت دل از آتش غم بهر فانوس را

نوبت پیری چو آمد ساز رفتن ساز کن | چند چون طفلان ایستادی بانگ طبل و کوس را

سر بر آری از گریبان نکونامی رضن
گر کنی بر تن قبا پیراهن ناموس را

بجز از کعبهٔ دل مظهر یزدان مطلب | هر جهی جلوه گه یوسف کنعان مطلب
روی او دیده اگر ناله کنم خورده مگیر | پیش گل خامشی بلبل نالان مطلب
ندهد دست به نقد دل و جان وصل بتان | این متاعیست گران اینقدر ارزان مطلب
داغ دل غیرت خورشید قیامت دارم | بر سر تربت من شمع شبستان مطلب
شکر خواهد بوی گل روئیش هستم | باغبان وا شده طبعم ز گلستان مطلب
نور عرفان شود در دل راحت طلبان | شجر وادی ایمن ز گلستان مطلب
خاک آن پای نگارین اگرت دست دهد | دیده را روشنی از کحل صفاهان مطلب
بدور چشم تو خوش نیست جستجوی شراب | که جستجو که روا نیست گفتگوی شراب
خواب چشم تو خود شکایت می ریزم | خیال لعل تو سر شدم بی لبت ز بوی شراب
هر آنکه سرخوشی از چشم مست یار بود | ز ساقیان نکشد منت سبوی شراب
مذاق پرور کیفیت مے لعلت | برنگ صوفی صافی بود عدوی شراب

بشیر جسم باده رضا مے نمایدم بی یار
شیشه را آبله خوشحیان کدوی شراب

سرت بوصل گل و دارم آرزوی شراب | بجستجوی لبانم که گفتگوی شراب
جنید خوش بود سرم از تن بکار الماس [illegible] | [illegible] تشنه کدوی شراب

چو جام ز عکس طرب سر کنم همیجا نه ... بیای خم و بدم دست اگر سبوی شراب

بیار باده چسان می‌پسندی ای ساقی ... سرم تهی ز می و پر ز می کدوی شراب

باعتدال عناصر شگرف ترکیبی است ... ز ابلهی شده زاید عدوی شراب

دو صد قرابه تهی کردم و هنوز نشد ... تهی دل هوس آگین ز آرزوی شراب

گل پیاله چرا شگفته چو لاله رخسا
که باغ میکده دارد هزار جوی شراب

قطعه

نه رخساره زرد و چشم پر آب ... چو عشاق داری سر اضطراب

نه در روز داری هوای چمن ... نه شب ذوق نظاره آفتاب

گهی لخت دل میخوری گاه خون ... نه شوق شرابت نه ذوق کباب

بیا تا بپرسم چه شد به ز تو ... ربود از دلت طاقت و صبر و تاب

مگر دیده سرو گل چهره ... که از دیده هر روز ریزانی گلاب

که در پرده راه تو زد جان من ... ز رخساره راز بگشا نقاب

چو تو بی وفا یا چو من باوفاست ... نگاری که از نرگست برده خواب

بوصلش شدی بهره ور یا چو من ... ز هجران بسر میکنی در عذاب

ره عشق رفتن نه آسان بود ... ازین کار مشکل سزد اجتناب

کنون رحم بر خون جانان رسد ... که از ساغر درد خوردی شراب

زدی مصرع قامت هر نگار ... ز مجموعه نو خطان انتخاب

که چون با خبر گردم از اسم و رسم ... روم سوی منزل گهش بی حجاب

[illegible]

هنر ورد هزاری هنر الغرض
بحالت کنم مهر ماهش شتاب

رضا گر نشد کامیاب از لبت
ترا باد لب از لبش کامیاب

دلم ز باده لعل نور هست در شب مهتاب
که مست باده نور هست در شب مهتاب

بیا بباغ و نظر کن که لاله و گل را
لطافت رخ حور است در شب مهتاب

گلبن پیاله رندان باده پیما را
صفای جام بلور است در شب مهتاب

عجب مدار چو موسی اگر خموشم دوم
که سینه وادی طور است در شب مهتاب

فضای عالم امکان بدوری تو مرا
سیه تر از شب گور است در شب مهتاب

بقول صاحب شیرین سخن خسته ضیا
سفر ز خویشتن ضرور است در شب مهتاب

کی بی مهر جمال کسی دانم آفتاب
خورشید ذره باشد و جانانم آفتاب

هم غرق گشته از نم مژگانم آسمان
هم در گرفته از دم سوزانم آفتاب

مرآت حق نما رخ جانانه منست
چون خورپرست قبله نمی دانم آفتاب

تا مهربان من شده از رشک مهر مه
گم گشته با حجب در و دربانم آفتاب

عالم ز خور منور و خور زو منور است
کی مهر شد بچهره جانانم آفتاب

چشم و طلیعه خوار رخ روشنش ضیاست
یک آن مختصر بود از خوانم آفتاب

از شوق بر آب بود دیده گرداب
از عشق بود تو همچو ماهی بی آب

از عشق بود داغ بدل ماه منور … از عشق بود شعله بجان مهر جهانتاب

از عشق بود ناله بیتابی ناقوس … از عشق بود خم بنوا صنع سر محراب

از عشق بود جهر دسپا ز تنا قدم کوه … از عشق بود لغزش مستانه سیلاب

عشق است که شد ضابطه جمهوره باطن … عشق است که شد منتظم عالم اسباب

القصه هر آنچه درین کون و مکان است

عشق است که از قدرت او سرزده دریاب

شد در خزان نزار گرفتار عندلیب … دور از گلست خسته تر از خار عندلیب

گل از چمن شود سوی بازار جلوه گر … بردارد دل ز شاهد بازار عندلیب

صبا لبس کن ز ستم و سرده از قصر … سپند در بهار گرفتار عندلیب

گلبانگ بیخودانه چو مستان همی زند … تا گل ز جام گل زده سرشار عندلیب

شکر بصد هزار زبان شد ز عشق گل … دیده است شاهدان گلرخسار عندلیب

در باغ تا بشوق زخت هنر هم نوا … بیش چمن طراز بود خار عندلیب

از روی غنچه پرده بر افگن نسیم صبح … در گلشن است طالب دیدار عندلیب

همیشه جریر کلک خوش آهنگ من ضیا

گی واکند ترنم منقار عندلیب +

شد بگوشم تا نوای عندلیب … برد هوشم نغمه های عندلیب

رفت فصل دی چمن گلگون شد … مستجاب آمد دعای عندلیب

گر [illegible] گلها گشت … چون لب نازم جان فدای عندلیب

نیست گل آتش بلبل افروخته است — ناله های شعله زای عندلیب
غنچه را بهر نقاب از رخ کشاد — شد صبا مشکل کشای عندلیب
نیست عیب از آبیاری های گل — ز اشک ریزی مدعای عندلیب
از رگ گل ناله من از رشک گلی — نیست چون من هم نوای عندلیب
شد ضعیف و ناتوان در عشق گل — شاخ گل زیبد عصای عندلیب
دانه اشک است و خوناب جگر — در قفس بی گل غذای عندلیب
چون کند پرواز کز گلهای گل — نیست زنجیری بپای عندلیب
در قفس صیاد نه برگ گلی — کن قفس عشرت سرای عندلیب
ز آتش گل چشم را آبی دهد — حبذا بخت رسای عندلیب

گی رود بیرون رضا از کوی یار
در گلستان است جای عندلیب

ساقیا ساقیا شد بشراب — مطربا مطربا رباب رباب
گل بود گل بود بهار بهار — باده خور باده خور سحاب سحاب
کام من کام من برآر برآر — از لبت از لبت شتاب شتاب
وصل تو وصل تو سرور سرور — هجر تو هجر تو عذاب عذاب
در من در من غم است غم است — دارم دارم شراب شراب
ذره ام ذره ام چو مهر چو مهر — بر سرم بر سرم بتاب بتاب
بر رخت بر رخت رقیب رقیب — بنگر و بنگر و حجاب حجاب

از رضا از رضا مرنج مرنج
تا بکی تا بکی عتاب عتاب

هر رگ جان از مژه اش نشتر است
وز نگهش بر سر دل خنجر است

تیر جفای تو به پهلوی دل
پر زدن طایر جان را پر است

پای کش ای بوالهوس از راه عشق
اول این مرحله ترک سر است

چون نه بزم ره شهیدان عشق
تیغ تو زینسان که مرا بر سر است

بالش سر از پر بلبل رواست
یار مرا گر ز گل تر بستر است

بی گل روی تو شبستان دهر
بهر رضا بادیه محشر است

ازمی چو آتشین رخ آئینه تاب ساخت
بزم شراب مطلع صد آفتاب ساخت

آب شراب ناب بجامم شب فراق
شد آتش دلی جگرم را کباب ساخت

بر اوج بیستون نبود موج جوی شیر
فرهاد کوهکن جگر کوه آب ساخت

ای نازنین سوار کجائی که عاشقت
قالب تهی ز شوق برنگ رکاب ساخت

شد برق ریز خرمن صبر نظارگی
بر رویش چو میکده جلوه گری نقاب ساخت

تا شیب و بر امان بود از آفت نشیب
ترک شتاب هر که بعهد شباب ساخت

تا دل رضا بزلف پریشان یار بست
بر روی خویش وا در پیچ و تاب ساخت

چو شد گلگون تو تیزا باد هم سر جنگ است
نگاه عربده جوی تو تیغ در جنگ است
خنجر بکف

اگر شنیده حدیث دهان او ز صبا | چنین که غنچه گل از حیات دل‌تنگ است
شکسته طبع نباشم چرا چو زلف بتان | بیا ز صحبت من همچو شیشه و سنگ است
گدای کوی صنم پادشاه وقت خود است | ترا شان چشم عیسی‌ور تنگ است
رسید نیت به مقام سعادت است محال | ترا که پای ارادت شکسته و لنگ است
چو غنچه بی گل رخسار او دلم تنگ است | به حسرت لب لعلش اسیر من و سنگ است
جدا پسند و از آن ماه چارده سالم | ز خنده ماه فلک را به من سر جنگ است
شکسته رنگ اسیرم میکند بگوشه تنگ | بدور لعل لبش کار شکر تنگ است
بیکدو جام دگر ساقیا مرا دریاب | هنوز در سر من ذره ز فرهنگ است
گشاد کار مجو از صفای دل زاهد | چه طرف بندی از آیینه که در زنگ است
ز فیض کعبه دل غافلی مگر زاهد | کار روانی
که سیر دست سبوی کعبه گل آهنگ است

رضا ز عشق خط سبز و لعل میگونش
گهی خراب می و گاه بنجو از تنگ است

از ناز گر بچشم ترم پا نهی خوش است | بر طرف جوی جلوه سرو سهی خوش است
تا کی اسیر رشته طول امل شوی | زین دامگاه حادثه گر وارهی خوش است
مشکل که وصل سیمبران روزیت شود | زاهد ترا که جان و دل از فربهی خوش است

تا بی خطر به راه قناعت روی رضا
همیان دل ز نقد تمنا تهی خوش است

از حسن تو ز نگین عالم جهان است | بر دیده و دل عشق ترا حکم روانست

در معرکه حسن تو صد ره سپر انداخت (با خبر ماندن)
مه گرچه درین عرصه ز انجم سپهانست

نگر رخ زرد و مهر بس از غم ذ و دوم
حالیکه عیان است چه حاجت بیان است

در باغ و میسهست بهم لاله و سوسن
یا لعل مسیحی زیب ترا سرخی پان است

دود دیگر برا فلاک تتق بسته ز آهم
تهمت زده ابر بهاری بجهان است

از مشرق خم جلوه خورشید شراب است
یا پرتوی از ناصیه پیر مغان است

مشکل که ز رعنا خسته دلم چاره پذیرد
کز هر مژه اش زخمی صد سیف و سنان است

ترک نگهت رهزن ال غارت دین است
چشم تو چه دوران فلک پر کین است

از کشمکش هر دو جهان آمده آزاد
تا در خم زلف تو دلم گوشه نشین است

شوری عجب افتاد بهر سوز سوداش (خواهش)
هر چند که دور از افغان لب شکرین است

سوختگان جگر از فرق دل و جان است
چینی که برابر دی توای زهره جبین است

تا به قد رعنای تو افتاد نگاهش
چون سبزه سر سرو ز خجلت بزمین است

لب تاب که جان دادن مشتاق تو ظالم
موقوف نگاهت بدم بازپسین است

در غارت دلها بودش طرفه تلاشی
آن چشم سیه گرچه رعنا گوشه نشین است

گرچه دور از من هجران زده ماوای تو است
سیر روشش نظر صورت زیبای تو است

خاک باد و آتش و آب انجم و افلاک همه
هر کرامی نگرم در سر سودای تو است

خبری از خود و از هر دو جهانش نبود
بسکه دیوانه دلم محو تماشای تو است

کی رسی چون مسیح بر منزل تجرید رضا
تا که مسمار تعلق بکف پائی تو هست

چشم جاده و نکهت گرچه خموش آمده است
از اشارات او آنکه بر دوش آمده است

ساقیا باده بده باده که از رحمت حق
مژده تازه بگوشم ز سروش آمده است

فارغ از وسوسهٔ بی‌خبری مادرکش
باده عشق که افزون کن هوش آمده است

بر فلک خیل ملک بینم اسیری دارد
نازش از طره نگردانم بدوش آمده است

فارغ از آرزوی آب و شراب است رضا
هر که از نشه توحید بجوش آمده است

گر چه در پرده عاشقی هنر است
حکیم آه و ناله پرده در است

چون نسوزد بعشق گل بلبل
آتشی متصل بشت پر است

نرسد عاشقی بوالهوسان
عاشقی دیگر و هوس دیگر است

با چنین حسن بیدل که توئی
نی پری سینه فرشته‌ای نسبت

نبود دور و لیک سوز و گداز
کمتر از موم و بد تر از حجر است

نزد عاشق سپید تر ز صبا است
خوشنوا طاهری که نامه بر است

نذر از چشم او که هر مژه اش
جان گداز نشتر نگاه سینه در است

خون دل می رود ز چشم رضا
در فراق تو مبتلا جگر است

آنکه گل چنین بهار رخ چون گلشن است
پر ز گل‌ها می‌کند دو جهان دامن است

بهشت چشمک زن اخور روزن و دیوار و درم
تا هوای خانهٔ منو گو که رخ روشن اوست

گرد راه غوش تصور نگشم رنجه شود
الله الله چه قدر نرمی نازکی تن اوست

بهتر از کبک دری دلبری رفتارش
خوش زمرغ سحری طرز سخن گفتن اوست

باغ را پیرهن از اطلس گل زیب تن است
نبود غنچهٔ گل تکمهٔ پیراهن اوست

غنچه‌سان سر بگریبان ملال است مرا
که چه گل در کف هر خار و خسی دامن اوست

چون نه گویند رضا را بجهان خلد مکان
که پس از مرگ سر کوی کسی مدفن اوست

پرده چشم ترم حرف قبای تن اوست
نقطه مردم چشمم تکمهٔ پیراهن اوست

دیده ام طرفه چراغیست براه شوقش
که ز خون دل و خوناب جگر روغن اوست

نتوان داشت زداغ دل من چشم بپای
گر چنین جنبش ابروی تو ناخن زن اوست

بعد ما های بم از زیر و فنا از ره نبرد
هر که دل داده‌ای داز سم توسن اوست

نتوان گفت شهیدی که بهشت را بکسی
که ز یار تنگی زندان جهان مدفن اوست

چون سلامت گذرد قافلهٔ دین رضا
چشم کافر دل هندی صنمی رهزن اوست

سنجه آمدن بی محل ندامت زاست
شگفتن گل بی موسم از نحوستهاست

بچارسوی محبت متاع درو بیم
که در قلمرو راحت کساد این کالاست

ز چار موجهٔ عمان محنت و تشویش
نه غم رسد آنکه طلبگار گوهر یکتاست

در این چمن روش راستی رضا بگذار
که کار سرو و صنوبر ز راستی بالاست

خوش کن بغم و درد که راحت بجهان نیست — بجز حسرت و حرمان بجهان گذران نیست
در گلشن حسرت شد هر دو ریغا — گلی نتوان یافت که پامال خزان نیست
با سنگدلان حرف غم عشق مگوئید — کین در ثمین در خور هر گوش گران نیست
پا بند الم را نرسد لاف محبت — کین کوچه تماشاگه راحت طلبان نیست

بیهوده رضا چند شوی طالب راحت
خوش کن بغم و درد که راحت بجهان نیست

درد و در چشم مستت رفت از جهان سلامت — وز قامت تو پیدا هر سو بود قیامت
لاف حرام برخود و دیگر حرام واند — روزی اگر ببیند کبک دری خرامت
از دیده اشک جاری بر لب فغان و زاری — این است عاشقان را در عاشقی علامت
چون اختیار ایشان در دست دوست باشد — تا هیچ عیب بیند در عاشقان ملامت
صحت طلب از آن دو بیمار چشم مستت — از او کی بجوید هر کس که شد غلامت

چون دولت وصالت نامید بکف رضا
زین طبع مسکین سازد بنذر کرامت

و دو گوهر شب افروزم از دیده پدید است — یکی عید و دگر از عیدها من دیده است
چه تشبیه ابروان ای مهجبین مهر لقا — سه عید قمر ز هلال محرم عید است

بمن ز مهر شدی همکنار و حاسد گفت — عجب عجب که در آغوش ذره خورشید است
چرا نه دست خود از شوق هر زمان بوسم — که در مصافحه با یار گرم خورشید است
هلال ابروی مهروی من تماشا کن — اگر ترا هوس روز عید جاوید است

به رنگ غنچه چرا نشکفد چنین که رضا
گل معانقه از گلبن قدت چید است

سحاب ذره دگر بر سپهر خورشید است — بهر که می نگرم گرم عشرت عید است
ببین همه اهل زمین از نشاط پا کوبند — که مست و دست فشان بر سپهر ناهید است
دلا ببال ز شادی که قرعه غم را — ز داس ماه نو عید چرخ درویدست
به تیغ ابروی آن مه جبین مهر لقا — سعیدتر ز هلال خجسته عید است
بتاب می چنین خاطر مرا دریاب — که از حرارت خورشید ذره جوشیدست
بیار کشتی می بهر سیر عالم آب — که بحر عیش و طرب چشمه چشمه جوشیدست

برنگ غنچه ز گل در قبا نمی گنجد
تنم ز بسکه رضا روز عید بالیدست

ز بسکه جلوه نمائی باین قد و قامت — هزار حشر بپا کرده و از در و بامست
نشانه گهی که شو و چشم مست تو هشیار — که بود ساقی و این می که ریخت در جامست
باشتیاق دل و جانم از سر و دوش سبکست — همین کسیکه رساند نوید پیغامست
مگر خدای تعالی که روز و شب نگرم — چو کعبه سجده که عاشقان در و بامست

ز دل مهری بطلبگاری خداوندی

	رضا خجسته نماید خدا سرانجامت	

حور و پری سخن حسن و کلام تست	گویا نگین جم لب یاقوت فام تست
آسوده سینه که تو باشی درو مقیم	آشفته خاطری که نه در وی مقام تست

جانان بحال زار رضا کن ترحمی
مسکین کمینه بنده دیرین غلام تست

غم خانه جهان نه سزاوار بودن است	بودن درو غم دل بیغم فزودن است
ترک تعلقات جهان کن که منحصر	ارام دل به ترک تعلق نمودن است
چون کارساز کس نبود غیر حق کسی	کس را درین معامله ناحق ستودن است
کندیدن فسرده گیاهی درین چمن	از بیخ شاخ حسن عمل را درودن است

مفگن خلل بخواب خوش هیچکس رضا
گر در لحد ترا بفراغت غنودن است

لعل یار را بنگر چشمه بقا این است	خط او تماشا کن خضر رهنما این است
ایکه از سهی مردمی خو بدید و غم کردی	بهر درد دیدن روی جان من دوا نیست
قصه قیامت را تا مسیحا مگو با ما	بنگر آن بلا یا لا آفت و بلا این است
از کرشمه جانانم رو به تیر مژگانم	چون نه مرحبا خوانم وقت مرحبا این است

تیغ اگر زند جانان دم مزن ز بیم جان
رتبه رضا خواهان گوش کن رضا این است

دماغ جان و دلم تازه از عجب بویست	مگر شمیم گل روی سنبلین موی است

چه دور اگر بدهی خون عالمی ریزی
ترا که غمزه تیغ برهنه ابروی است

به نیم عشوه ملک از فلک فرود آرد
بهای چشم سیاه تو طرفه جادوی است

ز جوش گریه چنان سرخ گشته دیده من
گمان بری که دو سرخاب بر لب جوی است

همین نه جامه دری منحصر به مجنون است
طفیل عشق مرا نیز دست و بازوی است

چگونه همره زاهد بسوی کعبه روم
که سجده گاه رهی از ازل سر کوی است

دیگر

کی طالب ساغر شراب است
از لعل تو هر که کامیاب است

تا دید بخواب دیده رویت
پیوسته در آرزوی خواب است

جان نیست دریغ از تو لیکن
در بردن دل چه اضطراب است

مانند چراغ روز بی نور
پیش رخ یار آفتاب است

جوید دم خنجرت گلویم
لب تشنه در آرزوی آب است

بر خون خوریم چه تهمت آری
در ساغر تو شراب ناب است

وا واز تو که قتل عشقبازان
در کیش تو داخل ثواب است

از زلف مسلسل تو جانم
پیوسته اسیر پیچ و تاب است

دیگر

در حسن تو زجور ملک گذشت
آوازه جمال تو از نه فلک گذشت

نگذشت آنچه بی تو شب هجر بر ما
کی بر دل ما کسی بیک گذشت

روی تو شب به تو شراب ... چنانکه
آنرا که در دل از تو بهشت ... گذشت

هر کو حرم به کعبه او راه کرد
از همه بگسست دل را تا قید بیک است

ریخت خون من ز ناز و عشوه آن بیدادگر — تهمت قتلم عبث بر غمزهٔ سفاک بست

پای من تا ماند از خشت شادمانی بر زمین — آن شکار افگن سرم تا در خم فتراک بست

همچو تواند بر رخم دروازهٔ وصلت گشاد — آنکه نقش دلفریب قصر نه افلاک بست

سینه تا شد حفظ گریه از مژگان چه میداری رضا — چون تواند راه بحر موج زن خاشاک بست

باز دل وحشی منش بیگانه خوست — همچو مجنون دمبدم ویرانه جوست

باز دل دیوانگی از سر گرفت — پا بزنجیرش کنید از زلف دوست

باز رو بر خاک کوئی مانده‌ام — همتم در جستجوی آبروست

دیده پرنم سینه پرغم جان بلب — در محبت هرچه پیش آید نکوست

بخیه زد و از روی کارش برفتند — هر جگر چاکی که مشتاق رفوست

عمر در ذکر خدا آرم بسر — از خدا هر دم همینم آرزوست

در بحر تو خونبار کشتی ماهی ناب است — جای قدح باده کشتی چشم پر آب است

در چشم و اهمه هستا ولی کم نگاهت — بگذر بسر لطف آمد که کرم عتاب است

و رد القا آتش بلرزه آید بملک عمر — انرا که دل از آتش هجر تو کباب است

تا بر فرش ناز و ادا جلوه نمودی — هوشش از سر نظارگیان پا برکاب است

قطع نظر از بیچه برآشوب جهان کن — کین هستی تو زود فنا تر ز حباب است

در بزم فراق تو سرد و خم دو دم — بر بزم زن آن شبگانه چه بیگانه کباب است

دیگر

بیا ببزم که سامان عیش موجود است / شراب و شاهد و ساقی مغنی و عود است

بگوش و چشم نویدی که بلبل و گل را / جمال یوسف و لطف نوای داود است

بهار بین که به نشاطگان ز شبنم تر / گلوی شاهد گل را بگوهر آمود است

بهم نموده زمین ساز و برگ خاطر خواه / که مهر بر سر و سحاب در جود است

کنار جو و بود خوش برای بزم طرب / که صوت آب روان به ز نغمه رود است

کجاست بزم دگر با صفای بزم چمن / که شمع لاله و گلها مجمر از عود است

دیگر

تا دلم ره به سر زلف سمن بوی تو یافت / حرف آرام گهی در شکن موی تو یافت

وه چه دل دزد نگاهیکه بدور چشمیت / هر که از دل شده گم در خم گیسوی تو یافت

آنچه در یافته در وادی ایمن موسی / چشمم از جلوه گه چهره نیکوی تو یافت

چون نه ریزد بدمی خون دو عالم تیغت / که چنین قوت بیداد ز بازوی تو یافت

از چه دلبر فزون من غمزه افسون کیشت / گر نه تعلیم فسون جادوی تو یافت

نه شود مایل فردوس که دلخسته رضا / لطف صد روضه رضوان بسر کوی تو یافت

چون نیست بخت آنکه ببینم جمال دوست / خوش کرده ام بهمدمی دل خیال دوست

لطفی بحال زار من ای قاصد نسیم / شد مدتی که نشنیدم آگه ز حال دوست

بیچاره در چه بود بخشش از ما چاره ده / گرچه بچاره دیده است سال دوست

پیچان ... چشم و جبین جلوه گر بود / یا گر در روی دوست بود خط و خال دوست

... مانی چهره و مثال را / در عاشقی ز شان جمال از جلال دوست

ای یار چند یار کشی را کنی شعار
وی دوست تا بکی بپسندی ملال دوست

گر صد هزار گونه طرب رو دهد رضا
روزی که نگرم رخ فرخنده فال دوست

همای زلف تو تا سایه بر سرم انداخت
چو قیصر پادشه کشور چنینم ساخت

طواف کعبه رویش به هر روی زیبد
که جان و دل ز خیال بت دو روی برداخت

حریف شوق تو از دامنش ندارد دست
رضا اگر چه دل و دین نبرد عشق تو باخت

بوالهوس را قطع راه عشقبازی مشکل است
رهبر این جاده را از خون دل پا در گل است

غفلت از سر منزل او طرفه نادانی بود
مزرع مهر و محبت را فراوان حاصل است

در گذشتن از سر و جان و دل و عقل و خرد
جاده پیمای محبت را نخستین منزل است

روی تاریکی نبیند دیده او تا ابد
هر کرا روی دل از فروز تو شمع محفل است

هر چه کاری حاصل او زود بر داری رضا
در جهان تن زمین دل بغایت قابل است

ساقی بیار باده که ایام عشرت است
در صحن باغ لاله بکف جام عشرت است

رو کن بسوی باغ که گلبانگ عندلیب
از بهر جان غمزده پیغام عشرت است

زان سان که جام گل ز می رنگ بو پر است
لبریز جامم از می گلفام عشرت است

بزم از فروغ شمع گل و می منور است ۲
یعنی که تیره روز تر از شام عشرت است

هر کس که نقد جان نفشاند به پای دوست
در کیش عاشقان بلقب خام است

پروانه‌ام بادو [illegible] لم یزل	جامم خراب بادهٔ [illegible] ازلی است
شبنم [illegible] سمن [illegible] پیدا	یا از حیا به روی [illegible] عرق [illegible] است

واعظ خموش باش که سمع صفای ما

پر از صدای نوش رباب و نوای ماست

گر چه بی‌راحت دل و جان است	هیچش [illegible] چه حاجت [illegible] است
خضر از آن سوی [illegible] بگذرد	کین [illegible] سینه [illegible] است
گر امید بار نیش باشد	زنده [illegible] رفتن آسان است
چون زند بوسه بر لب لعلش	خون دل من ز شوق پایان است
ذوق [illegible] خرم باده [illegible]	هر که در آرزوی درمان است
بر زبان روا [illegible] است	هر کرا چشم و دل به قربان است
تا [illegible]	ماه کنعان شکسته [illegible] است

از رضا شکر کن زمین صفاهان

[illegible] است

میان [illegible] دو بال است	در حیز تو [illegible] محال است
[illegible] زلال [illegible] زمزم	با یار بگو بیا این چه حال است
روی تو [illegible] بگو [illegible]	بر صنعت ذو الجلال [illegible] است
[illegible] مصحف [illegible]	شایان [illegible] است

ای روی تو [illegible] رضا را

سبحان الله چه احتمال است

حسنت چون چشم رضا رفته رفته — زین در و منزله ... رفته رفته

گه دل چون ... گهی جان به لب رسید — بر ما ز هجر یار چها رفته رفته

از راه کی بخوب رسد ... سرو قلم — زان ابروان اره ما رفته رفته

هست نگر که شانه ره زلف آن صنم — با آنکه دوشت خار بپا رفته رفته

مطلع

نی همین دور از تو مانا دل امروز در آتش است — مو بمو هم ... در آتش است

از غم نظاره دست حنا بست کسی — چون چنار کشیده ام ... در آتش است

بسکه از سوز فراقش داده ام جان بدر رنگ — شور تو بار از استخوان ... در آتش است

از تجلی های روی برق سامان کسی
همچو نخل وادی ایمن رضا در آتش است

جو یار رقیب سر آن بت ... نشسته — هر از رشک به پهلوی جان خدنگ نشسته

گذشت تیر تو زان سوی سینه ام تنگم — ولی چگونه تواند به جای تنگ نشسته

براه عشق تو شد همرقیب و لی — با دو لیکن قدم ... جان ... نشسته

ز عشق زاهد ... و چون ... — که بر دلان نتوانند با پلنگ نشسته

دلا ... درد و غم برخیز — که مطرب آمد و ساز طرب به چنگ نشسته

... زاهد افسرده دل کناره گزین
که او ... تو بجای ... سنگ نشسته

بیا که ... [illegible] — ز جسم و جان ... [illegible]

سرم به کعبه نیاید فرو که از عمری — چو نقش پا بدرت جبهه سائیم هوس است

ز درد دوری داغ تو رخت فراغ گرد آرم — که در سرای غمت سکنی گزیدنم هوس است

بود که نقد وصال بتان بدست افتد — که در شاهراه محبت گدائیم هوس است

ز دو چشم مست تو از عین ناز شب میگفت
بیک نظر ز رضا دلربائیم هوس است

دیگر

نه تنها نه حرم مظهر انوار خدا نیست — ز دو دیده بدبین که حق در همه جا هست

بچشم ای زاهد مغرور چه جوئی — مستوری و مستی همه از داد خدا نیست

کسی که پی بحقیقت نبرد عقل جهانی — در حیرت از این دایره در نقطه فنا نیست

بنزد من همه بر پیر روش را یار هست — ولی که عشق ندارد و بهتر ز هر دو اراست

چگونه ره بمقامات کس از نفس نبری — بترا که روی ارادت بسوی بنده راست

ز جسم رابطه جان گسستن آسان است — ولی ز یار گسستن عظیم دشوار است

زمین بی همه سامانیم کرا ز لطفش — نه فکر سر بود هم فی خیال دستار است

ز باده نوشیم ای شیخ شهر رنجه مشو — که دل بجانب یار است و دست در کار است

زیان کند دل و جان ترسم اندرین سودا
رضا عبث غم عشق ترا خریدار است

سیل بنای شکیب ربعی عرق بار اوست — خانه برانداز صبر موجه رفتار اوست

چشم فریبنده مشکین موی با صحرای چین — طوطی هندوستان لعل شکربار اوست

نرگس او فتنه شو گر سنبل او تا کمر — یاد کن ای نامه بر آنچه آثار اوست

تا جز یوسف فروشی گشته ز نقصان خجل	بسکه بازار دل گرمی بازار اوست
من نه همین بیخودم شمس و قمر روز و شب	حیرتی عارض آینه کردار اوست
آنکه وعده جان به تن حیثیت لعلش بود	وانکه وعده کام من لذت گفتار اوست

بدوی خالش رضا ور پی دل دزدی است
طرهٔ طرار هم یار و مددگار اوست

چشمت از خنجر مژگان پی قتلم برخاست	این چنین کار نه از گوشه نشینان زیباست
حاجت شرح و بیان درد دلم را نبود	آنچه در سینه نهان است ز رویم پیداست
با اسیران خود از رحم نگاهی نکنید	ای پریرو پسران اینچه روش ستم سماست
هر که او دست بخاک کف پای تو رسد	بر زمین هیچ سر شک فلکش از آب بقاست
صدفش را که سر می‌رسد از هر جنبش	نسبت زلف تو با نافه چین عین خطاست
شمع در پردهٔ فانوس نهان شد از شرم	یارب امشب رخ تابان که محفل آراست
گرم و سرگشته‌ام ای مه بسپهر عشق (سرگرم خوشی)	شهر ز خرمن شعرم و خبر کشته حیاست
دم بسمل شود بال فشان مرغ دلم	بهر قاتل ز پی آورده بهم دست دعاست

گر دم صد تیغ زنی بر سر من دم نزنم
که ز معشوق شکایت نه ز آیین رضاست

شنیدنهای تو جان و دل طپان است	که هر مو بر تنم گرم فغان است
سر هر کس به پای خوردن ندارد	لبش خوش کرده خون عاشقان است
بشارت ای اسیران محبت ❁	که تیغش را سری با امتحان است

کداهی شعار رود و گلشن آمد | که بلبل در وداع اشیان است

رضا زان سان غمینم در فراقش
که جان در قالبم بارگران است

ستم که شیوهٔ من غیر جانفشانی نیست | تو یی که رسم تو جز خشم و بدگمانی نیست
ببین در آینه هر دم پی خود آرایی | که باغ حسن تو محتاج باغبانی نیست
برار خنجر و کن امتحان عشق مرا | که لاف الفت و لدادگان زبانی نیست

اگرچه قند و عسل خوش کند مذاق رضا
ولی بلذت لعل لب فلانی نیست

چو من بمهر و فا هم فلک ندارد یاد | ترا اگر بجفا در زمانه ثانی نیست
دلم ز گردش چشم تو پایمال غم است | بمهر شکایتم از دور آسمانی نیست
ببزم عیش گل و میوه و شراب و کباب | چه سود اگر همه جمع است و یار جانی نیست
نشد که رو بصفای دل اوری هیهات | ترا بگلشن خود میل باغبانی نیست
بتان همیشه جفا بر دلم روا دارید | اگر بشیوهٔ بتان رسم مهربانی نیست
بسر سودای نهادم خط مشکین قسمت | جنون خوش پی های های این گلست
باهمه طول نگارستی قلم سازم | نتواند که کند شرح فراوان گر هست
ای خوش آن دم که بکام دل جان مشتاق | گو به بوسه فشانم مبارک قدمست

دیگر

چه غم از تلخی هجرست بدل آتش رضا
که چنین لطف کند خامهٔ شیرین رقمست

ثنا بستوده ذات تو قدر ثنای کس نیست
اندیشه صفات تو تاب توان کس نیست
بریده باد زبانی که در بیان
ثنای شکر تو اگر پاس کس نیست
فی التماس حاجت عالم او است که
حضرت تو حاجت هیچ التماس نیست
چه بوده لاف ضد ثنا شی رضا
خدای عز و جل ضد ثنای نیست

در محفلی که جلوه رخسار یار نیست
گر خود بود بهشت مقام قرار نیست

تنها نه بیشمار بود اختر فلک
هم داغهای سینه ما را شمار نیست

قدر دلم چه پیش رقیبان رود سیه
آری فروغ آینه در زنگبار نیست

باشد غریب و بیکس و بی یار در جهان
آنکس که بهره ور ز دل سازگار نیست

بشکست پشت طاقتم از صد هزار غم
بار فراق نیز کم از کوهسار نیست

غواص بحر حرص نگردم که در صفا
اشکم رضا کم از گهر آبدار نیست

تا رخ روشن او از نظرم مستور است
روز در دیده غمدیده من شب دیجور است

گله تا کی ز دل زار من ای همسایه
ناله و آه و فغان لازمه رنجور است

چشم بی سرمه سیاهست همانا عالم
یا ز زمین سرمه کشی قتل که اش منظور است

خال مشکین به رخ یار [illegible]
صاحب حکمت بود ار متصل کافور است

طوطیان را شکرافشانی شکر زود است
تا به هم راز لب شیرین تو هر سو شور است

باغبانی که کند تربیت تاک رضا
تا نی پیر مغان تر دامن مخمور است

وه شب عجب شبی است که چون روز روشن است
گویی هزار مهر جهان پرتو افکن است

از فرط نور باشد ماه چهارده
روشن جهان چو ساحت وادی ایمن است

تابان ز نور ماه بود ریگ دشت و در
یا چون فلک ستاره زمین را به دامن است

چرخ و اطلس است زمین را دو صد شرف
گر نور طلعت مهر منش [illegible] تن است

[illegible]

از سما تا به سماک [illegible]
جهان [illegible]
تو [illegible]
ای [illegible]

نازم بنور ماه که نیلوفر سپهر		از پرتو اتش سفید چو نسرین گلشن است
چون روی دوستان شده از فیض سفید		هر چند شب سیاه تر از بخت دشمن است

غافل رضا مباش ز نظاره قمر
کز چهره اتش فروغ الهی مهر من است

نخل عنبر بار هستی قابل وروییدن است		چیدن دامن ازین گلشن چه از گل چیدن است
در قیامت با قیامت خیز واز زیر زمین		هر کرا رخت بدن یکسان تو پوشیدن است
با طرب خو گر مشو تا از تعب ایمن شوی		باعث بی برگی گل در چمن خندیدن است
زاهدا چشمی بروی نازنینان باز کن		در همین عالم ترا گر حور جنت دیدن است
مرآت حق نما رخ نورانی کسی است	دیگر	آیات مصحفی خط پیشانی کسی است
هر چند در جمال پری دلبری بود		لیکن کجا بحسن دو ثانی کسی است
ای در قبای ناز بصد عشوه جلوه گر		هیچت خبر ز محنت عریانی کسی است
سر رشته ام چو کاغذ باد است در کفش		صد آفرین بحکمت لقمانی کسی است
کن جلوه نازنین به سر عاشق حزین		هجر تو پیش ازین ضرر جانی کسی است

از خون دل شراب جگر کرده کباب
شاید رضا تهیه مهمانی کسی است

کجا بگشتن من روزگار شد باعث		درازی شب هجران یار شد باعث
سری به پای تو سودن از ادب بوداست		برین گنه دل پر اضطراب شد باعث
همین نه پنجه غم من که چشم مستش		به بی‌گناری صد هوشیار شد باعث

[illegible]

دریغ و درد که رسوائی مراد عشق
فغان دل شره اشکبار شد باعث

پی دوبار حیات ز جان گسسته رضا
قدوم یار مسیحا شعار شد باعث

هست زلف کسی شانه عاج
وه چه شوخی که بد در چشمت
خون من نرگس بیمار ترا
مده از کف دل ما که بی راست

یا بود جلوه مه در شب داج
در حرم باده کشی یافت رواج
هست چون باده موافق مزاج
از می عشق تو این صاف زجاج

بهر آن شاه بتان از دل و جان
چون رضا کرده لم آماده خراج

بی رنج جان من نتوان بر دلی بکنج
در بند غم فکنده دل بی‌گناه را
رزقت مقرر است نگردد کم و زیاد

در جستجوی یار ز رنج و بلا مرنج
فریاد از تطاول آن زلف پر شکنج
با صد هزار سعی به اندازه ببر رنج

عمرت اسیر پنجه پنجاه شد رضا
دل بسته هنوز درین خانه سپنج

هر لحظه بی‌سبب من بی نوا مرنج
در هیچ مذهبی نبود عاشقی گناه
بوسی کسی به نفس جان فزای تو

ای پادشاه حسن مرنج از گدا مرنج
از من بجرم عشق برای خدا مرنج
گر خواستم ز لعل لبت بوسه‌ای صبا مرنج

بر قول مدعی که دروغ است...

ازدردمند غمزده یعنی رضا صبح

درمان درد تیره دلان کن ز نور صبح
ای بحر محیط ثبت ظهور صبح

گر بنگری دمی چو موسی عمران عجب مدار
نور خدا مشاهده کردم بطور صبح

افسون خواب در سحر گست آورد
برخیز و باده نوش ز جام بلور صبح

تنگ آمدم ز گفته گلیم شب سیاه
دل میکشد بسیرم قماش سمور صبح

در روزه لقمه تو تیم از خوان فیض کن
چون نان مهر پخته شود در تنور صبح

لطف از می شبانه نیابد دل رضا
تا سرخوش شوم ز جام می پر سرور صبح

دارد فروغ طور رخ دلگشای صبح
نور خدا مشاهده کن در لقای صبح

باد سحر چنین نبود عنبرافشان اگر
اینجا تیشه است بوی گلی با هوای صبح

از نور چهره تو نشان میدهد چرا
زان میشوم فریفته جلوه های صبح

نیلی لباس شاه شب خویش نیابیم
جانم فدای دلبر زرین قبای صبح

خورشید با هزار زبان خط شعاع
مشغول است در بیان ثنای صبح

من و شراب تلخ بخش بر ساو صباح
که هست راحت مخمر به ساغر راح

چگونه نگذرم از بحر عجم نگر ساقی
شود شکستی می از سرکرم ملاح

چو هست شرکت از خلاف ملت و دین
خوش آنکه دختر رز آورم به عقد نکاح

مدام حسن عجب است از عمر و زید رضا

[illegible]

کشت و کار طلب کن ز حضرت فتاح

م گر دید رخ خوب تو سیب چه چرا سرخ — زینگونه چو گل گشت مگر شد ز شرم و حیا سرخ
بگذار که پیوند نمایم رگ جان را — هم نیز قبا نیست سزاوار ای لاله قبا سرخ
اینجا بگل آنجا به شفق نام برآورد — گردید ز خون گریه ما از رخ تو سما سرخ

شد دیده یعقوب سفید از غم یوسف
در هجر تو از گریه بود چشم رضا سرخ

دیریست که مشتاق جمال تو ام ای شوخ — لب تشنه دریای وصال تو ام ای شوخ
از لهجه طوطی دل تنگم نگشاید — دل بسته انداز مقال تو ام ای شوخ
همسایگی سایه طوبی نپسندم — من شیفته تازه نهال تو ام ای شوخ

یک لحظه بگرد مژه ام خواب نگردد
تا همچو رضا محو خیال تو ام ای شوخ

نی همین دل را جفای آن مه بیتابی بود — چشم من چون چشم اختر از بیخوابی بود
کی بود شرمنده ابر بهاری همچنانم — باغ عالم تازه تر از چشم دولابی بود
نیست ممکن تا شبی در خواب هم بینم ترا — دیده ام را بسکه در هجر تو بیخوابی بود
رونق از حسن ماه کاهد بر فلک — جلوه گر چون آن پری بر بام مهتابی بود

حیف باشد گر شود سایل دریا هر گدا
چون رضا از دیده چشمه سیرابی بود

خال بر عارض جانا مبارک باشد — بهر مرغ دلم این دانه مبارک باشد

جلوهٔ ماه نو ابرویت ای زهره جبین — تا ابد بر من دیوانه مبارک باشد
من و گیسوی گره‌گیر کسی بزنا به — گردش سبحهٔ صد دانه مبارک باشد
دلم از چهرهٔ پرنور تو مسرور بود — جلوهٔ شمع به پروانه مبارک باشد

جوش زد در خم زلفت دل صد چاک رضا
از پی زلف تو این شانه مبارک باشد

آن چشم سرمگین چو بگردش درآورد — دزد از نهاد صبر و قرارم برآورد
چشم من که ریزد از قطره‌های خون — نرگس ز دیده کس گل احمر آورد
دل چون بوصف نرگس مستش رقم زند — از موج باده رشته‌ای مسطر آورد
لب وا نما ز طلب که صدف میان بحر — چاک جگر ز شر طلب گوهر آورد

دارد اگر نه قصد دل خسته رضا
هردم چسان برون ز میان خنجر آورد

دخان آه من از چنبر فلک گذرد — چو ذوق بوسهٔ حقه از لب تو برد
هوا شود دم قلیان کشی دخان است — چرا نه همچو سیه مار پیچ و تاب خورد
ز شوق میدمی یار عاشق بیمار — نفس نفس چو نی حقه دم همی شمرد
ببین ز ناله که یعنی بشوق پیش — که مار پیچ بدن همچو مار پوست درد
هوا بگیرد از دهن یار دود و تنباکو — چنانکه بوی گل از گل ره هوا سپرد
شیشه چشم سر قلیان کشی رضای یار — دخان آه من است این که از سرم گذرد
زبان بکام فی ذکر نام حق دارند — خوش آن کسان که بدین کار و فکر کشادند

عبث ترانهٔ مرغان وحشت و ورشتم — که در محبت اینه و همه فریاد اند
بچشم کم منگر سوی عاشقان کین قوم — بظاهر آمده ویران بباطن آباد اند
برو بپرس که عشاق در جناب حبیب — بجای نامه فغان سحر فرستادند
نا سد

مدان حقیر کلام رضا که این اشعار
به نزد اهل معانی نخبه اولاد اند

خم ابروی یار من نگرید — قبلهٔ روزگار من نگرید
واو برباد مشت خاکم را — جلوهٔ شهسوار من نگرید
گر به صاحب سر و شنید من زار (نیاید) — گر تغافل شعار من نگرید
بنگینه گشت چشم یار مرا — گردش (معشوقا) روزگار من نگرید

دی رضا را چو دید گفت بناز
بلبل نو بهار من نگرید

ترا بغیر ما شراب ناب بود — مرا بغیر تو خون جگر شراب بود
به ترک صبر ما مشتری فلک پیروز — بدید حسن تو از چشم آفتاب بود
اجازتی که به بزم تو در خروش آیم — که ساز نالهٔ چنگم به از رباب بود
مگر ز پیش روز حساب باکش نیست — که بیر ظلم ستم بار بی حساب بود
دلا ز ناز کمن چشم یار دوا نخواب — غنیمت است اگر فتنه مست خواب بود
ز دیده ماه رخان ز ما نه روتابه — کسیکه عاشق آن روی مهر عالمتاب بود

رضا دگر غزلی خوشتر ازین بر خوان

که قدردان تو نواب کامیاب بود

چرا نه خانهٔ صبرم چنین خراب بود
که در خرام تو رفتار موج آب بود

به چهره نسبت رویت قصور ادراک است
خطا به زلف تو تشبیه مشک ناب بود

بسوی باغ دو ایام چگونه دل نکشد
که موسم گل و عهد خوش شباب بود

نقاب عارض خورشید تاب خورشید است
برون یار کجا حاجت نقاب بود

دو چشم خویش به زین سمند او دوزم
چو شهسوار مرا حاجت رکاب بود

کنی نقاب ز حسب گر ز پردهٔ چشم
ترا نقاب هزاره به حجاب بود

نگار من غزلم بر بیاض دل بنگار
که همچو مصرعه قد تو بی‌جواب بود

مشو فریفتهٔ قصر بلند تخت
که بی ثبات ترا ز گنبد حباب بود

غزل در صنعت ترک الف

جلوه طرفه میبن زره عشوه نمود
در صد عیش طرب بر دل غمدیده گشود

سرو من لب رخ زلفت گل و سنبل چمن
رنج بخشش لب و چشم شد چون شعله دود

کی دلم [illegible] سوسن من می گلگون طلبد
که ز چشم نگه نرگس مست تو ربود

[illegible] سر به تقدیر کنندش دیده خلق
بسکه به سنگ غم و درد تو تن من فرسود

کو نشن گر نبود تو چه سود [illegible]
چه بود [illegible] نبود [illegible] گر ز تو سود

چند بر [illegible] مخلوق جبین بر سودن
نیست مسجود تو جز حضرت رب معبود

در غزل حرف نخستین هجی شده ترک

قلم فکر رضا طرفه گلی طرفه نمود

رفت دلدار چه می باید کرد	دل شد از کار چه می باید کرد
مدتی شد که ندارم خبری	از دل زار چه می باید کرد
دل بزلف سیه پرشکنش	شد گرفتار چه می باید کرد
فتنه انگیز نگه عشوه بلا	غمزه خونخوار چه می باید کرد
راه صد قافله دل زده آه	زلف طرار چه می باید کرد
سر خصم که رها شد ز کفم	دامن یار چه می باید کرد
نکند آه ز جور ستم پرهیز	چشم بیمار چه می باید کرد

ای رضا نخل امیدم هیهات
ندهد بار چه می باید کرد

مقطع دیگر

بمحفلی که رخش جلوه بی نقاب کند	ز گریه شمع شبستان لگن پر آب کند
شراب باده گران نوشد و بر آتش غم	بدین جفا دل اهل وفا کباب کند
اگر فسانه شب های هجر [illegible] روز شمار	چنین که بر دل ما جور بی حساب کند
[illegible]	رضا عبث سر تیغ تو اضطراب کند
ز نازکی [illegible] دل بیمار شکن دارد	عروسی خوش بود لیکن سر [illegible] دارد
مسلم چون نگردد بر دلم اقلیم استغنا	گر این سلطان ز خوی [illegible] دارد
شهید عشق نازم که چون پروانه در [illegible]	نه فکر گور و نه خاطر نه پروای کفن دارد
نباشد گر چه دل در سینه [illegible]	چو ریگ شیشه ساعت سفر با در وطن دارد

[illegible]

بگذرد پیرهنش صرف ز نار است رگهای تن زارم
تو ای عشقی ز من برگردن خود به همین دارد

سبکسیر او فتاده گی ز آن بجا گردد
که از عمری بها شدی گران ما و من دارد

نه تنها خورده گیرد به گل بر روی گلشن
کف پا و زنر انگشت طعنه به برگ سمن دارد

به تبدیل قوافی به که فکر نو رضا سازی
که گوش هوش بر نظم تو اهل سخن دارد

چون روی تو بینم کنم از صنع خدا یاد
قربان دل و جان ما و بر این حسن خداداد

گل غنچه دگر بار شد از شرم بگلشن
تا پرده ز رخساره اش از باد بر افتاد

چشم تو ز دنباله کر بسته بقتلم
فریاد ز مردم کشی چشم تو فریاد

غمگین دل ما دور ز بالای بلندش
مشکل که شود شاد ز نظاره شمشاد

در میانه کنی منظر چشم ز جدائی
این چشم نه بود از تو امری که خانه آباد

نه فکر عنبر سازانه ذکر مشک چین دارد
سودای دلم سودای خال عنبرین دارد

من این دیدم که خود را خود رسانم بر سر تیر نگش
عبث بهر شکارم آن کمان ابرو کمین دارد

شبی گیسوی جانان را ز غفلت مشک چین گفتم
هنوز آن نازنین چین از غضب بر جبین دارد

مسی مالیده لبهایش بود آن غنچه سوسن
که چون وا از تبسم شد بهار یاسمن دارد

پی بنفشه جهان چون روم از مهر کرم بسته گردد
نگر از سوز جانم آگهی آن نازنین دارد

نگر دارد خیال قتلم آن گلگون قبا ورنه
چرا چین بر جبین از کین نگاه آتشین دارد

رضا چو رو مری را بر دلم کی بسته سو شد

[illegible]

که این کشور لب لعل کسی زیر نگین دارد

کدامی خسته جان در کوی باد افغان دارد
که چشم پاک چون افلاک دامن پر ز مرجان دارد

سحر شاگردم بیا در باغ بهار صحبت را
که چون صبح گلشن بر لبش شبنم دارد

دهان نغز است چون فانوس چشمم با تو ان
به رنگ شمع بیمار تپ در استخوان دارد

نه شوق حور میدارم نه با غلمان بود کارم
چنان از هر دو بیزارم فلان ابن فلان دارد

به رنگ بوی رخسارش چه نسبت باغ و بستان را
که این در پی خزان و آن بهار بی خزان دارد

نه تاب آفتاب رخ چه پروا چشم مستت را
که از ابروی دلجویت تو شکل سایبان دارد

دگر مخمور چشم مست او مستی هوس دارد
نه بیم محتسب در دل نه پروای عسس دارد

ز کوچ کاروان عمر غافل تا بکی باشی
درین ره آمد و رفت نفس بانگ جرس دارد

لب از زرین رکابش شوق گر بوسم عجب نبود
که بر پابوسی جانانه او دسترس دارد

چه دور از خانه زین غربت بیت الشرف گردد
که آن خورشید رو جا گرم بر پشت فرس دارد

رخسار او در غم جانان مکن یارب چنین نسبت
که سوز سینه پروانه کی طبع مگس دارد

ز سوز دل فغان چون عاشق غمناک بر دارد
زمین در لرزه اندازد و زجا افلاک بر دارد

لب شکرش تر زبان ماند دهان زخم من دایم
چو تیغ ناز بهر قتل آن سفاک بر دارد

منم چون زاهد خلوت‌نشین دلداده حیرت
که لطف سایه طوبی دلم از تاک بر دارد

قبای اطلس گردون شوق چون جامه بر خواند
چو دستم آستین از دیده نمناک بر دارد

ز فرط هیبت صوت رشته شد چشم را
که در فتنه‌گاه حشر سیم از خاک بر دارد

رضا زان رونقی دو نیم شکاف سینه خود را
که ذوق و نیشش زین در دل صد چاک پیدا

مرا جز درد او یاری نباشد / بجز ماتم سر و کاری نباشد
بغیر از درد چنگ سینه ام را / بغیر از آه دل تاری نباشد
نظرها تا سرش گردیدم یکبار / اگر بر خاطرت باری نباشد
بغیر از چشم مست نیم نازش / بعالم مست و هشیاری نباشد
ز تار طره اش در گردن افکن / کزین به هیچ زناری نباشد

رضا خواهی اگر در بت پرستان
چو من بت را پرستاری نباشد

درین دل کی بجای تو باشد / که در وی جز تمنای تو باشد
رخت گر یوسف کنعان را چه بیند / زلیخا وار رسوای تو باشد
حنای طرفه پایت و دو دستت / بچشمم گرد هی جای تو باشد
کلاه سرکشان کشور حسن / چو کفش افتاده بر پای تو باشد
گذشته وقتی بیازار محبت / چو من آنرا که سودای تو باشد
ز ظلم [illegible] / نگاهی غمزه ایمای تو باشد
[illegible] / رضا هر گز چه شیدای تو باشد

رضا یاری رو پایی ندارد
بعقبا ما اگر رسوا نباشد

بی رخت لاله و گل در نظرم خار بود | غنچه سوسن و سوری دهن مار بود

خلد بی یار غم انگیزتر از ویران است | به ز خلد است به ویرانه اگر یار بود

سخت چون یار شود زهر شود آب حیات | صحبت حسن تو از نرگس بیمار بود

سخن مهر و محبت بود هم یاد لبی | میتوان گفت اگر محرم اسرار بود

طوطی از بلبل تصویر سکوت آموزد | هر کجا حرف زن آن لعل شکربار بود

خنده کند نمکست کم سخنی های ترا | هر که دلدادهٔ آن لذت گفتار بود

هر کرا دست بگیسوی دراز تو رسد | سخت کافر بود ار در سر زنار بود

چون کند قطع ره فقر که تعلق زاهد | که گران بر سر او کنده دستار بود

بوالهوس باشد اگر طالب خلد است رضا
هر کرا بار بخلوتکده یار بود

تا تو رفتی ز برم جان به تنم بار بود | هر نفس بی تو بدیلم کاوش صد خار بود

چه عجب کون و مکان گر کند از آسیا | هر که دل سوختهٔ دوری دلدار بود

ذره وش در تب و تابیم که چون مهر تو هم | فرط انوار رخش مانع دیدار بود

طالب روی تو کی پا بره کعبه زند | عاشق موی تو کی در سر زنار بود

موج طوفان بلا صد ره بیشش از سر گذرد | گوهر وصل ترا هر که طلبکار بود

دل و دین تاب تقوی ان برد از مستوران | کم کسی چون نگه مست تو هشیار بود

رستم از کشمکش کعبه و بتخانه رضا
تا مرا پیش نظر کوچه دلدار بود

شوق دیدار تو گر همدم و همراه بود
راه بر کعبه رو عشق تو کوتاه بود

شمع و ورد تو ز بیم دو جهان میدارم
من نه آنم که کسی غیر از من آگاه بود

عاشق از نعمت فردوس نگردد خوشنود
گر نه‌اش دولت دیدار تو دلخواه بود

دل ز ظلمتکده زلف تو بیرون ناید
گر جهان جلوه گه روی تو صد ماه بود

قیمت آه سحرگاه رضا می داند
هر که دریوزه گر فیض سحرگاه بود

دمیکه چشم سیاهش بفتنه بر خیزد
به جنبش مژه صد قیامت انگیزد

بچشم کافر سیه خود خدا را گوی
چرا به بیگنهی خون مردمان ریزد

بسحر زلف تو نازم که از سری میدی
هزار جان دل اشفتگان در آویزد

فغان که نرگس او باده جو و بیماری
ز خون گرم دل عاشقان نه پرهیزد

از خانه چو مستان بت شوخ و کام برآید
خلقی به تماشا به لب بام برآید

تلخی رود از گل چو بیا میخت بشکر
شیرین ز لب لعل تو دشنام برآید

گر صادق طلب چهره خویش نمائی
سرچشمه مقصود ز هر گام برآید

آید به در از خانه چو چشم نگه مست
زان سان که ز میخانه می آشام برآید

آخر گذری بر سر بیچاره رضا کن
تا کی دلش از کوی تو ناکام برآید

هر رهرو [illegible] سر منزل جانانه رود
خواه کس سوی حرم خواه بمیخانه رود

لطف حق بین که دهد رزق بانسان گرچه
در ره طاعت رزاق رود یا نه رود

در ره عشق بی خوف و خطر پیش آید
عاشق آن به که درین بادیه مردانه رود

سینه صافی شیخ ز زجاج حلبی پیدا بید
دُرد نوشی که پی مشرب پیمانه رود

دل و جان ز آتش عشق تو بدانسان سوزم
که خجل شمع شود سوختن پروانه رود

آنچه در دام رود بر سر مرغ پا بند
به من از دانهٔ خال رخ جانانه رود

ترک سودای سر زلف تو نتوانم اگر
اره چون شانه بفرق سر دیوانه رود

چشم مست تو اگر عشوه کند در کارش
غمزه نمود
شیخ پیمان شکند بر سر پیمانه رود

تا بی مهر من ای وای بدین سان تا کی
ز آشنا تنگ بود جانب بیگانه رود

تو و آن هوش ربا بزم حسینان که در او
سر برآرد به جنون گر همه فرزانه رود

شیخ با سبحه بکف گر شود سجاده بدوش
تا درین دام کسی از پی دو دانه رود

خشک چون کوه شود در نگرد آن از چشمش
گر بره آن بت طناز تذروانه رود

ور دل تنگ بید و هر بار رضا خون شده صد
قدر سرّی گر بید و پس پی افسانه رود
افسانه گفتن

چند در هجر تو خون جگر از دیده رود
صبر و آرام و قرار از دل غمدیده رود

آشنایان نخواهد به حرم کعبه بیسر چه
مدعی بر من هجران زده خندیده رود

ور نشست چشم نخفته به کنجی
عاشق تفته جگر با لب تفسیده رود

در ره عشق بهر گام نشیب است و فراز
ای خوش آن کس که درین راه بسنجیده رود

پا به گل خاک سیه شود و دل خود زده رضا

چند گل از چمن وصل تو ناچیده رود

چند بر جان من از هجر تو بیداد رود | غنچه را یاد کنی یاد من از یاد رود
رفت بی سیر زمن آنچه بجان شاد او | بیش از آن نیست رخ او بر دل ناشاد رود
آنچه بر سینه من میرود از ناخن غم | بر سر کوه کی از تیشه فرهاد رود
قمری از شهپر خود واره کشد بر سر سرو | چون اسیر چمن آن غنچه شمشاد رود
شیرین از بسنگدلی می شمرد چشمه شیر | سیل اشکی که ز چشم تر فرهاد رود

می رود آنچه ز مژگان تو بر حال رضا
کی بجا بر جگر از خنجر فولاد رود

کسی چسان بجهان بهره ور ز دین باشد | رواج کفر ز چشمت اگر چنین باشد
ز عشق دم مزن ای عافیت طلب کاین کار | برون ز حوصله مرد نازنین باشد
بجای خویش نشستن بوالهوس در ره عشق | گذشتن از سر جان گام اولین باشد
هوای جلوه نازت اگر بود آن به | که صحن سینه صفا از گره کین باشد
عجب مدار به هجرش ز ناله گر همدم | بر رشته جان و جگر را نفس چنین باشد

کسی رسد بمقامات راستان چو رضا
که محو جلوه آن سرو راستین باشد

هر کسی کاین ز وطرب جاودان کند | چون من خوش آنکه خدمت پیر مغان کند
عجب نما ز ورد زره فروشت بی نیاز غرور | ترسم درین معامله زاهد زیان کند
صد آفرین بشهر بساتی رند زنده پوش | گر صاف و درد آنچه رسد نوش جان کند

زاهد چه میخوری غم پیری است اب خور — کین جوهر لطیف ظرف جوان کند

غافل ز آه من نتوان بود ماه من — کین تیر رخنه در سپر آسمان کند

کاهد ز غم رقیب بد اختر چو ماه نو — بیت الشرف چو منزل آن مهربان کند

صد جوی بحر جوش روان سازم از شرر — گر سرو من تفرج آب روان کند

زینسان که پرده در لب خشکست تشنیم — عاشق چگونه راز محبت نهان کند

دیگر

نه خواست شیر و شکر نی به بند قند افتاد — کسیکه عاشق آن لعل نوشخند افتاد

همین اسیر لب ساز و بسته چون زهره — کمند زلف رسایت فرشته بند افتاد

عجب نباشد اگر شفق آسمان سوزد — چنین که شعله آه دلم بلند افتاد

مرا ز رو سپهی های خویش گه ساخت — سفید گشتن از آئینه ام پسند افتاد

غریب حرص و هوا شد دلم هزار افسوس — که طرفه گوهرم از کف بناپسند افتاد

نگر فتاده نگاهش بحال زردی کسی — چنین که آتش غم در دل سپند افتاد

چگونه خسته رضا دل بمرگ خود ننهد
که ترک چشم سیاه تو [illegible] افتاد

گر دمی جلوه کنان آن بت چین برخیزد — زاهد گوشه نشین از سر دین برخیزد

بر زمینکه خرامی چو مسیحا نفسی — مرده هان باید و رقصان ز زمین برخیزد

آه گرم و نفس سرد بود در عشقت — آنچه از دست من خاک نشین برخیزد

با تو ویران کده مست منظر چشم شاهی — رونق از خانه بدر رزد چو تمکین برخیزد

باد برنا در نظمم تو رضا صد تحسین

کم زنیم سخن چون تو ذهین برخیزد

آن رشک گل بصحن چمن چون روان شود
غرق عرق ز شرم رخ ارغوان شود

زان لعل لب چو گوهر دندان عیان شود
بی آب و تاب لعل و در بحر و کان شود

شعر لب از تکلم شیرین اگر کنی
نرخ شکر بعالم امکان گران شود

از شعر من ز شعر فصیحان روزگار
بهر سخن چو والی آن نکته دان شود

گر عشق من بهیبین بود حسن نوجوانان
راز من تو فاش بر اهل جهان شود

بر پا قیامت است زیکجا ستادنش
آواز و میکه سر قد او [illegible] شود

هر عضو بر که بهم البدل بود
[illegible] رایگان شود

هر چند شور ناله ام از نه فلک گذشت
چشمش نشد که باز ز خواب گران شود

چه شوق پای بوس سمان ز لیم صبا
گر رفتنت بحضرت آن دلستان شود

پابرد دو دیده ام ز ره گرد [illegible]
مردم نوازیت بجهان تا عیان شود

درخواب دیدم که به رخ مهوش [illegible]
جانان دولت [illegible] گان شود

بی عشق زیستن نه ز آیین و دین بود
مقصود ز آفرینش آدم همین بود

در [illegible] از [illegible]
منزل نورد وادی عشق این چنین بود

[illegible]
هم پا بمجاز مهر ولایش زمین بود

[illegible]
[illegible] سعادت دنیا و دین بود

[illegible]

در عشق هر کرا دل و جان غمین بود

رخسار را و نگر چمن جلوه نمود
گر زغم چو سوسن است رخ یاسمن کبود

روی عرق فشان تو ای نازنین صنم
صد فتنه را ز خواب عدم دیده بر گشود

ره چون کنم که دین و دل و دانشش مرا
چشم کرشمه سنج تو ترکانه در ربود

کارم بسنگدل صنمی افتاده است
از گریه ام چه فایده وز ناله ام چه سود

کاش از ره کرم بنوازد بوصل خویش
آن کو دلم بصد الم فرقت آزمود

چشم از نظارهٔ دو جهان بسته ام رضا
تا شوق بر جمال کسی دیده ام گشود

شب بحجره ام آمد و پرسان حال زار شد
منت ایزد را که بخت خفته ام بیدار شد

تا نگاهش بر خرام آن سهی بالا فتاد
کبک را چون کوه جنبیدن ز جا دشوار شد

باغبان را حاجت آبپاشی گلشن نماند
بسکه آب از شرم رخسارش گل گلزار شد

شب به بزم آرام جان ناتوانم بوده آشنا
آنکه ام امروز با اغیار تا اینجا رسید شد

آنکه پرسی باعث ویران کاشانه ام
موج اشکم رفت اوج و در دیوار شد

تیر مژگان ترا نازم که از تیر نیشش
رخنه ها چون سنگ کهسار در دل پدید شد

یار بهر بالین من آید پس از مردن ولی
کی بکار آید دوا وقتی که کار از کار شد

سالها صوفی شده و گوشه گیر چون رضا
هر که مستظهر بعفو حضرت غفار شد

تا دو چارم آن نگار ساده پرکار شد
کار بر صبر و قرار و طاقتم دشوار شد

مطلع ثانی

سبزهٔ خط زینت افزای رخ دلدار شد — صیقل آئینه اش بالعکس از بین زنگار شد

از فروغ عارضش دل عالم انوار شد — دیدهٔ من جلوه گاه صد تجلی زار شد

پرده چون برداشت در صحن چمن یار از رخش — گل چو چشم باغبان خوار تر از خار شد

شمع را در بزم ماه تابان کی فانوس هست جا — زانفعال رخش پنهان در پس دیوار شد

دست گلچین ازل بوسم که از گلشن بهشت — گلشن روی بتان زو بهشت آثار شد

شب چه پیش یار شرح درد دل میخواستم — حیرت دیدار او مهر لب اظهار شد

قطع

چون ز باغ آن خسرو شیرین لبان بنمود رخ — مائل جولان گلگون صبا رفتار شد

گل ز غم از خار بر سر تیشه زد فرهاد وار — خون روان چون جوی شیر از دیدهٔ گلزار شد

دیدهٔ آهوی مشکین تا سحر گویا شود بینا
در غم چشم کسی عالم اگر بیمار شد

هر آن کو سینهٔ بی کینه دارد — نکو گوئی در بغل آئینه دارد

بیا ساقی که هر مست تو در سینه — نگاری از می دوشینه دارد

رخش تا جلوه کرد از شرم بدرو — نقابی از غلاف آئینه دارد

بنه بر زاهدی او شیشه سحی — نهان در خرقه پشمینه دارد

بده می ساقیا مست ازل کی — خیال شنبه و آدینه دارد

دیوان پیچیده رویم که بررو — پریشان طرهٔ مشکینه دارد

رضا را کار کی با لاله زار است
که از داغش چمن در سینه دارد

در شهر پارس کو بتان نگارستان دین اند — حوران بهشت اند که بر روی زمین اند
پیر شهر گر این شهر قران جنت گمان اند — بنگر که این غمزه زنان گرم کین اند

تنها نه رضا واصف این [illegible] است
صاحب نظران دو جهان جمله برین اند

دیگر

مژده باد ای دل که وقت وصل یاران رسید — کشت زار تشنه لب را فیض باران رسید
محنت بیداری شبهای هجر از حد گذشت — وقت خواب راحت اختر شماران رسید
در هوای دیدن رخساره مه پاره — بر فلک آه دل شب زنده داران رسید
ای خسته مژگان تو جان و جگر چند — انداخته ابروی تو بر خاک سر چند
از درد فراق تو مگر مرده که دیدیم — گرد سر بیمار تو شب نوحه گر چند
شب جلوه گریهای تو از غرفه اغیار — وا کرده سر و دیم ز غم و غصه در چند
پر شد صدف گوش من از گوهر مقصود — تا ریخته لعلت به تکلم گهر چند
کام [illegible] همچو [illegible] میوه فردوس [illegible] — تا چیده ام از نخل غم او ثمر چند

[illegible] نیات وارهد از زنگ کدورت
[illegible] رضا صحبت روشن گهر چند

گر دل غمزده [illegible] تو [illegible] اگر رود — در صد عیش و طرب بر رخ ما باز گردد
شیشه صبر [illegible] ار تو بر سنگ خورد — چون نشست زینت صحبت [illegible] گردد
گر صبا پرده ز رخسار تو یکسو فکند — سینه پنهان شد [illegible] بر همه پیدا گردد
در روی برشکند قلب قلوب عشاق — ترک چشم تو ز مژگان چو صف آرا گردد

علم طاقت نظارگیان بپرست شود	هر کجا جلوه نما آن قد بالا گردد
بس که یکتای جهان در روش چشم	منفعل از زلف تو تا لیث خط تر سا گردد
شمع زان که ز فانوس خوش آید منظر	تا نشیمن ... بالا گردد
ای بتان گر نگهی جانب عشاق کنید	چه کم از مرتبه حسن شما گردد

شد از زلف رسا سلسله بر پای رضا
خیز از وحشت دل بادیه پیما گردد

شد مدتی که نامه ز کوی تو سوی ما نمی رسد	بادی بسویم از سر کویش نمی رسد
درد سرم ز ساغر ساقی کجا رود	تا دست من بدست سبویش نمی رسد
مشکل که یار واقف درد دلم شود	تا قاصد سرشک بکویش نمی رسد

خورشید گرچه موی بموی گرم خو بود
لیکن رضا بگرمی خویش نمی رسد

جانان و دل اواره از تن میکند	زه چه ظلم آن چشم بر تن میکشد
شمع دل از ناله سوزان مکن	پر تو حال خویش روشن میکند
هر که سوز و سینه از داغ غمش	شور دیده بوم خویش گلشن میکند
می کشد بر شمشیر تیغ و زین ادا	سعی در خونریزی من میکند
دیده دامن رخ ... بگلزار رخش	صد گلستان گل بدامن میکند

گل چیدن

گرد با من شد وی زلفش جدا
بلعجب جان را شیخ رهزن میکند

هر که خیزد و بر خیزد سحر بر او عید بود
روز پیش عیش اهل عشرت ها دیده

جامی در بزم صبوح نوشی باکن اگرت
هوس دیدن عشرتگه جمشید بود

در مقامیکه رضا زمزمه سنجد از شوق
بلبل تو از ذوق شود گر همه ناهید بود

در هجر تو اشکی که ز چشمم بدر آید
آلوده بخون دل و لخت جگر آید

حیف است که تا ملم ز نظر افکنی او را
آنکس که بکوی تو پی یک نظر آید

سنگ ستم که [illegible] سر بسر هوسم بیا
با کینه تر از بالش اگنده پر آید

بیداد و ستم بین که ز کوی تو بر عاشق
چون نامه سربسته سر نامه بر آید

تا شام ابد طالب فردوس نگردد
هر کس که بکوی تو چو رضا یک سحر آید

جنگجو کجکلهان صلح و صفا نیز کنند
غنچه سازند دل و کار صبا نیز کنند

شکرین لب پی دشنام گشا با عشاق
شکر انعام تو گویند و دعا نیز کنند

ظل دیوار تو تا بر سر عشاق افتاد
نفرت از چتر سیه بال هما نیز کنند

دلفریبان چه پی دل بر عاشق کوشند
ناز بر ناز فروشند و ادا نیز کنند

[illegible] عشاق اند
خواهش حور بهشتی صلحا نیز کنند

ای خوش آنانکه [illegible]
شاد کار جهان کار خدا نیز کنند

ای رضا در چه زندان فراق خوبان
[illegible] روزی از این بند رها نیز کنند

مانی چو نقش آن بت خودکام می کشد
چون بید سیه چشم و لبش نام می کشد

نهد روی کاکل سیه‌اش می برد زراه
زاهد اگر دلم بسوی اسلام می کشد

شد هر که مبتلای غم هجران آن صنم
کارش به نیم لحظه به سر شام میکشد

روز جزا و سپید صنم نیکنامی است
رسوائی که عاشق بدنام می کشد

زاهد چو من بدیر مگر فیض کعبه یافت
کز جان و دل بسجده اصنام می کشد

جمع صنم

نسیم جلوه روی تو در چمن چو وزید
چراغ گل بشبستان باغ گل گردید

کسیکه دولت دیدار او نیافت چه یافت
هر آنکه جلوه رفتار او ندید چه دید

زمانه شبنم گلزار قدس نام نهاد
خوی حیا که ز گلبرگ عارض تو چکید

که جلوه کرد ببالای راستین که بباغ
ز بار شرم قد سرو چون بنفشه خمید

چنین که نافه زغم پوست میدرد در تن
مگر حکایت زلف معنبر تو شنید

شب وصال خطالبش بلفظ جان کردم
ز ناز سر ز من زد و بجان نخرید

حبابه بیش رخت دم زد از صفای سمن
بلافت بیجی او گل بهمن چمن خندید

رضا گشاد و سبک قفل تنگ بست مراد
که لطف ابروی یارش بکف نهاد کلید

سر بلند نامه سر بسته زیار آورد
نه نامه جان نوی در تن نزار آورد

نه نامه در گلدسته زبستم واد
برون زپای دلم خار انتظار آورد

نه قاصد است که باد سحر زراه وفا
بعندلیب حزین مژده بهار آورد

قطعه

نه قامتت رضا انبکه بیشتم زلطف — سحرگهان خط فرحت فزای یار دید

شبرو ماهی دلها چمن طراز وفا
باز بیفشان بگل تر آنچه بنفشه زار آورد

همین بلبل نه زان گلچهره در فریاد می آید — از آن قامت قبا مهتاب بر شمشاد می آید
نه تنها خط به پیش بیش لب بزیرش آمد — که سرو از قید خود بینی برون آزاد می آید
لب تو فیض تا کنند جو من خرده دار آری — ز شاگردان نباید آنچه از استاد می آید
چه دیده ساغر حسنت تو در میخانه رندان را — کجا از گردش گردون گردان یاد می آید
ندارد با طبیبان کار رنجبوشت که در صحرا — زنوک خار مژگانت فصاد می آید
زمین هر بوستان می بود تقاضا از حریم — چو خوبی آن حسنا جو بر سر بیداد می آید
کجا صافی گهر در بند دنیا کی وفا ماند — که دریا باد و صد زنجیر موج آزاد می آید
دلم بشتاب لطف تازه در بسیط پیدا شاید — بی قبل آن نیاز کشتم ایجاد می آید

دولت بخت امین شد بهجت از زلف پریشتم
گر اکنون رشک تاج چین یاد می آید

غم عشقست عشاق بجانش طلبند — ما به سودا و دعالم ز زبانش طلبند
عشق آن بحر غم آمد که غم اندر هجران — سر مه چشم دل و جان ز رو دهانش طلبند
سینه آتش عشقست که جگر سوختگان — بی بها گوهر شادی ز کرانش طلبند

راه عشق است شاید که رضا فاش کند
عاشقان از دل و جان نیز نهانش طلبند

ز سینه آه کشم ماه آسمان سوزد / برنگ کاه سراپای کهکشان سوزد
منم که جان و دل من برنگ پروانه / در آتش غم دوری تو شام و بام سوزد

چو شمع لاله شبانه پیا درم دودی
اگر دلم غم دوری دهشت با استخوان سوزد

نسیم جلوه‌گر از جانب شمال آمد / بیار باده که ایام برشکال آمد
چمن ز آفت تب لرزه خزان آسود / فراغ سرو و صنوبر باعتدال آمد
ز بلبلان چمن بانگ مرحبا برخاست / و میکشان به تماشای گل بقبای آل آمد
چه موسم است که طاوس چرخ مینایی / درین بهار چو مستان برقص حال آمد

ز شما چه دور گر اهل سخن بحال آیند
که ز نظم دُر فروش تو حسب حال آید

رعنا صنما جلوه‌گر و غمزه‌نواز شدند / از ناخن ابرو جگر و سینه خراش شدند
بر دل ز رگ سوده الماس فشانند / و ز خنده نمک بر جگر خون شده پاشند
آشفته سران یکنفس از پا نشینند / از بسکه عقب پی هم دور و تماشا شدند

در شغل محبت نه پسندند رضا را
آن قوم که از قدر غم آگاه باشند

سوخت ایمان مومنان چه کنند / آه ازین شعله رویان چه کنند
جان فدایت کم تغافل گیر / نگذرد از قتل خسته جان چه کنند
[illegible] گناه [illegible] / یکبار هم نشینی ز [illegible]

آن بهشتی رخی که بر تو فدا   می توان کرد بوستان چند

مژه های کسی شکسته رضا
در دل و دیده ام سنان چند

وقت آنست که گل در چمنستان خندد   وز نسیم سحری باغ دل و جان خندد
میهمان جلوه فردوس شود گلشن را   گر دمی در چمن آن سرو خرامان خندد
بلبل از رشته جان دوزد اگر از خاری   تو گلی را بچمن گوشه دامان خندد
چمن از شبنم و گل مظهر شادی و غمست   چشم این گریه کند گردن آن خندد

گر از گریه بلبل خبرش نیست رضا
که بدین رنگ گل تر به گلستان خندد

ای در صف خوبان پری چهره سر آمد   ز دوای که عمرم به فراق تو سر آمد
از بسکه بود اوج گر اموج سرشکم   همسایه ز ویرانه کاشانه تر آمد
میش و بن تنگ برخ آینه نگهت   گل برزده رو غنچه گل لب شکر آمد
از تیغ نگه نیم کشم ساخته بگذشت   این جگری خستم بران سیم بر آمد
از واعیه بخیه گری دوخته لب را   تا زخم دلم در نظر بخیه گر آمد
آنی تو که از ناوک مژگان دراز ت   صد رخنه چو غربال درین سینه بر آمد
منت کش کوچک دلی بیشم   گر زلف گران چاره گر و دلبر آمد
نظاره کشی جنت بنیاد حالت   از بند طلبگار سی فردوس بر آمد
[illegible]

[illegible]

یکره زکرم حرف ... تا پی رضا گوی
عتاب لبت زا که نحوی سمر آمد

دیگر

دیده تا باز بر آن چشم خماری کردند — پارسایان حرم باده گساری کردند
تر دماغان شمیم نفحات زلفش — بدر از سر هوس مشک تتاری کردند
اینچه گل بود که دی در چمن از شرم رخش — نازنینان چمن ترک سواری کردند
راند هر کس چو صبا ناقه براه طلبش — از گل و لاله اش ... کردند

دو باره تازه روان در تن نظر آمد — چو بر فراز چمن آن نازنین سوار آمد
بود بخیل شهیدانش آبروی دیگر — کسیکه کشته آن تیغ آبدار آمد
زناز دست بر هم زد و کناره گرفت — چو در میان سخن بوسه و کنار آمد
هوای چمن وصل را نبود ارزست — نخورده ام که گریه شبها هر انتظار آمد
نه ترسد از زبر دار زلف ... — کسیکه در ره عشق تو پایدار آمد
بنفشه ... چه شوی از ... — که در ... آمد

اگر بدست رضا کرد کو ... صحیح
درین معامله کس را چه اختیار آمد

جلای آینه چشم ما نخواهد شد — به خاک پای تو تا آشنا نخواهد شد
کشاکش ... از سیر گل مجال بود — نخنده تا دهن یار وا نخواهد شد
... — که شکر لطف تو از ما ادا نخواهد شد
... — ... از شما نخواهد شد

اگرچه لاف شجاعت زند رقیب ولی
مقابل دل دردآزما نخواهد شد

دریغ و درد که از بیم قاتلم در حشر
کسی به دعوی خونم گوا نخواهد شد

ز سررشته حسینم قضا دو طرفه گره
یقین به ناخن تیغ تو وا نخواهد شد

آنچه خواهی کرم حق به از او خواهد کرد
دل نگهدار که او حمله نکو خواهد کرد

چمن جسم تو پژمرده اگر شد غم نیست
باز آب کرمش نشو و نمو خواهد [کرد]

گله زنهار رضا سر مکن از تشنه لبی
لطف ساقی دگر تازه گلو خواهد کرد

او صف [illegible] شد چو خط [illegible] رنگ [illegible]
بجای نقطه از کلکم همه سلطان اکبر ریزد

چو یار از [illegible] پرده [illegible] پیمان [illegible] انگیزد
ز دستم من چو خنجر بر سر زدن جگر چه بر خیزد

نمانده باغبان را هیچ الصبا گل سنبل
چو یار از ناز بر رخ طرهٔ خم در خم آویزد

سر شکسته اگر با خون دل نوشم عجب نبود
به تعدیل آورد رو آب چون در باده آمیزد

گر گم کرده در کویش رضا نقد دل و دین را
به مردم خاک ره از پردهای دیده می بیزد

دلم [illegible] سر رسید
که باز غمزه بی‌رحم چشمش تو رسید

[illegible] آتش دارد
خدنگ ناز تو آنرا که بر جگر نرسید

رسا [illegible] زلف [illegible]
دمی نشو زره پیچ و خم کمر [illegible]

دلم ز فیض [illegible]
که جبرئیل پران جا به بال و پر نرسید

روان من بدر آمد ز جسم زار ولی گذشت عمر که از دل خبر نمی یابم		زمانه آن بت بی رحم تا بناز رسید بکوی او نه بود تنگی نگر رسید

رضا بکام رسید آنچنان ز دوستان است
که هیچ کام بکام دل از شکر نرسید

که خون ز دیده بارد و که سر فغان دهد تا نهد سعفر وار سم از تلخی ممات پیوسته در حجاب [illegible] جامی او		زینگونه عاشق تو شب هجر جان دهد گر بوسه ای از آن لب شکر فشان دهد هر کس در غم خط سبز تو جان دهد

از چشم یار چشم نگاهی رضا مدار
کی ساغر مراد بکس آسمان دهد

تنها همین نه کار دلم را تمام کرد		تیغ کرشمه اش بدمی قتل عام کرد
خورشید بر زمین دم [illegible] افتاد		آن رشک ماه جلوه چو بر پشت بام کرد
دل خویش را بحلقه گیسوی او فکند		از شدت انتظار ما چشم دام کرد
هر میوه لطیف که آب افکند به پوست		سیری از چه ذقن او لوام کرد
کام دلم ز سیم [illegible] دارد		پیدا بهر آنکه زلف تو بر مشکل لام کرد
سیماب و برق و شعله و گرداب موج آب		تا بوسه از دلم بفراق تو وام کرد
امروز حشمت مست ز جوش دیگر است		شاید ز خون بیگنهان می بجام کرد
کس را خبر ز خویشتن [illegible] جهان نماند		چشم تو تا نگر دشش جام انتقام کرد
آن نازنین صنم چو پی سیر بوستان		بشنفا و ناز را با [illegible] خوش خرام کرد

[illegible]

سرو از ادب تو ساده بیکپا ستاده پیشش | قامتت و تا بنفشه بعزم سلام کرد

از دل بود فدای خط سبز او رضا
خود را مرید خضر علیه السلام کرد

قطاره خط و خالش خدا بیاد دهد | نگر فکاری کلک قضا بیاد دهد
بدید نرگس جادوش دل از آن کشدم | که چشم سرخوش آن دلربا بیاد دهد
ز بیم آه سحرگاهی خودم که مدام | ز دل تپ تشنگی من ترا بیاد دهد
علاج خسته عشقت نمی شود ز نسیم | سر و که لعل تو طرز دوا بیاد دهد

تغزل سرای من در هوای گلبدنان
سرود بلبل رنگین نوا بیاد دهد

میکشان دامن ز مستی در شراب انداخته اند | چون مصلای که اهل دل بر آب انداخته اند
همچو صیادان بتان بهر شکار جان و دل | دیده دانسته چشم خود بخواب انداخته اند
دست این مشاطگان بوسم که از روی نکو | از پی عاشق نو از رویها نقاب انداخته اند
این چه بی بود است گر نگهی عید اوسیان | عالمی را بر زمین مست و خراب انداخته اند
تو جوانی لیک چشم عاقبت بین یافته | از نظر رعنائی عهد شباب انداخته اند

صنعت ایزد نهان در پرده کی ماند رضا
گرچه خوبان بر رخ زیبا نقاب انداخته اند

صنعت عشق بلند است بهر کس ندهند | سوز پروانه جانباز بهر خس ندهند
عاشقان در طلب منزل جانان گردند | دل بآسایش این کاخ مسدس ندهند

پوشش ابدالان خرقهٔ تجرید بس است　　زینت تن بقبای خز و اطلس ننهد

پاک شو اول پس صحبت پاکان دریاب　　رند را ره بسوی بیت مقدس ننهد

ستم کجکلهان بین که بصد فن و فریب　　برده دلها از من نه همین دل و دین شد

کی کجا ذوق ز اشعار رضا دریابد
هر کرا نور ازل طبع سخن‌رس ننهد

کی سر همت ما بال همائی خواهد　　سایهٔ زلف خوش اقبال ترا می‌خواهد

روغن از ریگ کشد آب ز آتش طلبد　　هر که از طبع بتان مهر و وفا می‌خواهد

دل آن ماه کجا مهر کجا بی‌خرد است　　هر که زین شوره زمین مهرگیاهی خواهد

ای ستمکاره ترا وی بت عیار ترا　　چند پرسی دل و جان تو گرامی خواهد

با دو صد بسته آرام دل خویش جدا　　هر که ما را ز دلارام جدا می‌خواهد

دوش با دیر رضا شود چنین در خواهد
نا شود وصلت مگر از خانه خدای خواهد

حسرت آن لب شراب آلود　　دیده‌ام به خوناب آلود

تا چه دید از من حزین که چنین　　نگه او بود عتاب آلود

چشم بد مست او ببینم نگه　　دامن زاهد شیخ و شباب آلود

بسکه گریم بشوق تازه گلی　　آب اشکم بود گلاب آلود

شکر پرده‌های چشم ترم　　گر ببیندی سحاب آب آلود

تا که بنوشتم فراق نامهٔ غم　　چشمم از خون دل کتاب آلود

فیض دلهای شب‌زنده ندید رضا
هر کرا دیده گشت خواب آلود

سرو من با قد افراخته چون می آید	ناله بی ساخته از سینه برون می آید
جلوه اش را اثر باده پر جوش بود	می رود هوش من دلشده چون می آید
زهره با اینهمه نیرنگ پیش چشمش	بهر آموختن سحر و فسون می آید
دیده ام طرفه حبابیست که عمان سرشک	از درونش بدو صد جوش برون می آید
می رسد یار بصد ناز و ادا و غمزه	بهر تاراج دلم طرفه فسون می آید
قامتش فتنه بپا سازد و از خرام	صد قیامت بسر صبر و سکون می آید
آنچه می آید ازین پیش ز انفاس مسیح	بیش ازین از لب لعل تو کنون می آید

بهر من از ابروی دلدار رود آنچه رضا
از همه نوک سنان جنون می آید

ساقیا می ده که فصل نوبهار آمد پدید	سبزه در گلشن چو خط بر عارض جانان دمید
نارون در صحن گلشن چتر سوری گستراند	در چمن سرو و صنوبر قامت رعنا کشید
غنچه دل در شکفتن می برد از گل گرو	الله الله اینچنین باد از کدامی کو وزید
تا توانی جامی جام طرب گردش آر	توبه در فصل بهاران باشد از نفس پلید
بهر صلاح او گران آید صدای ارغنون	هر که در فصل بهاری نغمه بلبل شنید
کی بود شبنم رضا بر عارض گلهای تر	اشک شوق است اینکه شب از دیده بلبل چکید

هجر تو درین باب شتابی دگر افزود

یارب همیشه نام تو ام بر زبان بود
تا جان بود دلم بمحبت شادمان بود

عشقت بجای خون برگ و ریشه ام بود
دردت بسان مغز بهر استخوان بود

محفوظ تا ابد بود از صدمه خزان
آن گلشنی که لطف تو اش باغبان بود

خشتی ز قصر صنع تو خورشید انور است
سقفی ز بام قدر تو هفت آسمان بود

در اشتمال امر رفیع تو آسمان
بر بسته بر میان کمر از کهکشان بود

سودای الفت تو بهر سر که جا گرفت
چون اهل سود در سر بیم زیان بود

زنهار ناله سر مکن از بی کسی رضا
چون لطف کردگار کس بیکسان بود

کسی که ناوک نازت را هدف گردید
برنگ زخمی تیغ قضا تلف گردید

دلم ز سینه برون شد بجستجوی بتان
دریغ و درد که این گوهر از صدف گردید

کسی نکرد خریدار پیش من نگه
دلم بکوی بتان گرچه بر طرف گردید

یکی کرشمه کنان سوی عاشقت بخرام
که کار تنگ بدین جهان بضعف گردید

بروی اشک گهر رنگ تن بهای گهر
بچشم چه بر بان کمتر از خزف گردید

ندید چون تو دلارامی بنگاه کسی
ز نسل مهر بتان گرچه صف صف گردید

[illegible] دلم ببین شکیبا نمی شود
تا دیده ام بروی کسی وا نمی شود

تا [illegible] اگر چه [illegible] بتان خوش بود
[illegible] چون کمتر [illegible] شود

از آب باده به که دمی شست‌وشو دهم / زاهد مرا که سینه مصفا نمی‌شود

یک شعله بر لبم لب جام ساید از کرم / آه این قدر از آن لب تمنایی شود

پرورده مغز کاکل مشکین او رضا
منت‌پذیر عنبر سارا نمی‌شود +

ای وای دلم ز سیر چمن وا نمی‌شود / تا سرو ناز من چمن‌آرا نمی‌شود

درمان پذیر از لب لعل تو در زمان / دردی که به ز مسیحا نمی‌شود

آن خوش‌ادایی که ز چشم تو دیده‌ام / هرگز ادا ز نرگس شهلا نمی‌شود

شد باز گرچه گوش فلک از فغان من / از خواب ناز چشم کسی وا نمی‌شود

هر کس که عقده گوهر گوش تو بنگرد / مشتاق جلوه‌های ثریا نمی‌شود

از بس که دیده پر بود از گوهر سرشک / منت‌پذیر همت دریا نمی‌شود

همچون شرار نظاره آهی ندیده‌ام / اسرار عشق ماست که پیدا نمی‌شود

مردانه کس [illegible] منزل فنا / جز شمع گرم تازه به یک پا نمی‌شود

با مدعی نشست تو همچون رضا مرا
بر خاطر غیور گوارا نمی‌شود
[illegible] دارد

گر چنین غمزه به تیر ستم [illegible] زند / عاشق از غم نه چرا بر سر خود سنگ زند

چشم او خواه کین یار ندیده است نگر / که چنین نامه [illegible] ز فرنگ زند

چون کنم گریه کنان عرض غم دل پیشش / خنده از تنگ لبی [illegible] زند

[illegible] جو بدی قتل هر دم / غمزه او تن تنها به صف جنگ زند

[illegible]

گر بود وصل نهالست بلای شوخ نگار — وصلت آن به که چو من دل من چنگ زند
چون خط مشکین تو بیند دلم از هوش رود — همچو رندی که لبالب قدح بانگ زند ۴

ارزومند حسن و خاک در یار رضا
پشت پا بر گهر افسر و اورنگ زند

تا تخم وفا بهر کشتند — از مهر تو خاک من سرشتند
بر لوح دلم حدیث عشقت — پیش از لوح و قلم نوشتند

بی جرم و گنه بتان رعنا را
در دوزخ درد و غم بهشتند

غزل

روزگاریست که در کوی تو بارم نبود — روی نیکوی تو شمع شب تارم نبود
کار با عشق تو از روز شمار است مرا — پیش یار تو اگر چند (هر چند) شمارم نبود
ساغر چشم کسی مست مدامم دارد — بیم خمیازه و تشویش خمارم نبود
در عشق تو گریه دارم شاد — صد خنده فدای گریه‌ام باد
در قالب مرده‌ام دمید جان — باد سر کوی آن پریزاد
گفتی که فرامشت نسازم — یاد آر ز عهد خویشتن یاد
از دیده مرو که این خرابه — هست از قدم سعیدت آباد

لطف سخنت بوجدم آرد
بر طبع تو آفرین رعنا باد

چون شمع روی تو شب انجمن فروز شود — خلاف قاعده شب جلوه‌گاه روز شود

رفوگران ز خجلت فرو برند بجیب — به کشوری که خدنگ تو سینه دوز شود

اگر چه پشت نگاهم ز هجر یار رضا
بلند ناله من تا فلک هنوز شود

پری اگر چه اداهای دلبری دارد — کجا بحسن او اینتاب برسی دارد
بسر برد و سر زلف تو هم درین سودا — همین نه خال و خط تست عزم دلبری دارد
چسان بمنقل عشاق پا بجا ماند — که بو الهوس غم عشق تو سرسری دارد

چه کرده ام که رضا ترک چشم خونریزش
ز خنجر مژه عزم جگر دری دارد

تا تیغ تو بر سرم گذر کرد — تخفیف هزار درد سر کرد
یک گردش آن دو چشم سرمست — صد صاحب هوش بی خبر کرد
ق
تنها نه فراق نامه ام را — خاک از ره کینه آن پسر کرد
صد پاره چو جیب عشقبازان — بال و پر مرغ نامه بر کرد

خاموش رضا که از حدیثت
هوش از سر سامعان سفر کرد

[illegible] چو بیشتر پا بسبزه خو دارد — زین سبزه جوئی هما قلم آرزو دارد
هر دم از لب لعلش آب خضر می نوشد — خالش از سکندر هم طالع نکو دارد
مست باده عشقت با همه سیه مستی — چشم برق هم دور و دیده بر سبو دارد
بنفشه با الاشباب همه سرفرازی (زباده مستی) — چون بنفشه از خجلت سر فرو دارد

می رسد مرگ دل اگر رضا سیه پوشد
زانکه چون فراق او در قفا عدو دارد

دل هر که گرو چون دهم چند ندارد
جویای تو با کس سر پیوند ندارد

گر شاه جهان است گدا هیچ شمارم
هر کس که بعالم دل خرسند ندارد

از گردش طلعت باریک تمناست
لاغر تن من تا قفی اگند ندارد

شیرین لعل لب او نسبت بشکر
کیفیت شیرین پیش قند ندارد

با قامت چشم سهی قدت در مقابل
در حسن اگر خد تو مانند ندارد

اگر شعر عزیز رضا را هیچی نیست
آن بیت که او الفت فرزند ندارد

طرز رفتار تیر اگه که دیده می بیند بود
طوطی از لعل شکرخای تو شرمنده بود

بیش بالای بلند تو بهار از خجلت
سرو چون شاخ تبر خورده سر افگنده بود

هیچ زیبا ندارم سرو برگ چمن
بر سرم سایه شمشاد تو پاینده بود

زینهار از طلب یار رضا دست مدار
هر که جوینده ز صدق آمده یابنده بود

شب یار در [illegible] خواب شد
آخر ز شش ذره مطلع صد آفتاب شد

[illegible] خفا رشت کزین کلید
گنجینه وصال ترا فتح باب شد

[illegible] لطف [illegible] جرعه بجا
زان ساغری که از لب او کامیاب شد

[illegible] نیک [illegible]
فارغ ز ظلم روز پرسش روز حساب شد

شب با رقیب یار در آمد بخلوتم — آه این وصال باعث صد اضطراب شد
سنگین دل تو نرم نشد ورنه جان من — از آه آتشین دلم سنگ آب شد

شبنم بروی گل نبود در چمن رضا
از شرم شعله تاب رخ او گل آب شد

در سفر یاد رخ آن گلبدن خواهیم کرد — شام غربت غیرت صبح وطن خواهیم کرد
از حکایت های زلف عنبرین آن [illegible] — خون حسرت در دل مشک ختن خواهیم کرد
بی تو در بزم می از بهر کباب لخت دل — بد آه آتشین را باسیخ [illegible] خواهیم کرد
خویش را در محفل جانبازان علم خواهیم [illegible] — سینه پیش ناوک نازش مجن خواهیم کرد
گر شبی آن شمع بزم افروز مشتاقان شود — جلوه گاهش دیده را همچون لگن خواهیم کرد
مژده گر بینم مبارک مقدم خط خطش — تشنه لب سیراب از آن چاه ذقن خواهیم کرد

حاجت گل گر نشود بر مزار ما رضا
از گل داغش کفن رشک چمن خواهیم کرد

[illegible] میکند — نرگس بهار و انجمن یاد میکند
[illegible] — تنهانه دل به هجر تو فریاد میکند
در فصل گل که گل ز بلبل [illegible] — آه آنچه بد عشق هست که بیداد میکند
[illegible] — دل چون حلاوت لب [illegible] یاد می کند
[illegible] — شیخ شکسته جان فریاد میکند
سوی رقیب [illegible] — خون در پیاله دل ناشاد میکند

بنیاد سنگ نام محبت دهد بباد — هر کس که از صنم گله بیداد میکند

آن شیشه‌ئی که زخم کنی بر دل رضا
سنگین عبث بکوی تو فریاد میکند

شبی گر بر زبان آرم ز دل سوز نهان خود — کشند در کام شمع محفل از خجلت زبان خود
عبث بر من فروشد جلوه‌های دلبری یوسف — ندارم میل این و آن بجز رعنا جوان خود
شدی در عشق او بیچون تو نیها دشمن جانم — ترا ای دل همی پنداشتم از دوستان خود
چمن زار محبت فارغ است از آبیاری — ز فیض چشم تر سیراب دارم گلستان خود
مرا با این وفاداری اسیر دیگری دانند — بجانم از تصورهای شوخ بدگمان خود

همابر من عبث زین پس رضا چشم طمع دوزد
که من نذر سگ کویش نمودم استخوان خود

ببین غنچه ز شرم دهانش تنگ آمد — که سرو پیش قدش از خجل چو لنگ آمد
چه دید جرم و خطا آن نگار چین که چنین — فکنده چین به جبین سوی من بجنگ آمد
زخانه مست و غزلخوان برون شد تنها — ز بسکه آن بت بیباک شوخ و شنگ آمد
چه تیری است مژگان آن کمان ابرو — که بر نشانه رخنه دل سنگ آهنین خدنگ آمد

بصوت چنگ که لاله رنگ نوش کند
رضا که دامن وصل تواش بچنگ آمد

بحسن یار تو گرچه در جهان نبود — به عشق نیز چو من کس بمیدان نبود
دخان آه من است اینکه بر فراز هوا — چو ابر بسته تتق سقف آسمان نبود

مرا که هست عشق تو طاقتی بخشید — که بار کوه غمت بر دلم گران نبود

به آتشی که مرا سوختی بسوز رقیب — که تازه عشق منش را امتحان شود

اگرچه سنبل خط تو سنبل پیچ و خم است — ولی به پیچ و خم طرهٔ فلان نبود

مشکین

چه خون دل که نخوردم رضا به پاس وفا
ولی چه سود که آن ماه مهربان نبود

دیگر

بلطف بهار هجران نظارهٔ رویش دید — آسایش باغ جنان بی‌سر کویش دید

منت کش باد صبا در فصل گل باشم چرا — صد تازگی مغز مرا از نفس بوی خوشش دید

خرم نباشد از چه رو در چار موسم خط او — کین سبزه ز آتش و نو [illegible] روشن دید

عاقل شود آشفته سر دیوانه هم دیوانه‌تر — چون جلوهٔ باد سحر [illegible] گیسوی مشکینش دید

غم نیست گر در کار ما غفلت روا دارد قضا — داد طلبکار رضا شمشیر ابرو [illegible] دید

جان برون از دست قضا ممکن نباشد خلق را — داد تشنه هرکه رضا شمشیر [illegible] دید

کی خدا جوهر نشان چشم تمنا وا کند — [illegible] تشنه کجا [illegible] دریا کند

سعی در تکمیل با قصد قطره‌ای ضایع بود — [illegible] کند

در دو عالم نیست غیر از عشق مقصودی کسی — گر کرا هست قطره [illegible] دریا کند

صاحب جوهر به غربت هم برد حظ وطن — گوهر دو از صدف در گوش خوبان جا کند

دل به نقد جان خریدار است جنس درد را — غالبا سوداگران اندرین سودا کند

هرکه خواهد بی‌سبب جای خلق نهد — خویش را روز جزا پیش خدا رسوا کند

عشقبازان در محبت یاد ریگ گرانند — گر تکین از مه مجنون دشت پیما کند

فی همین خوشینمشی رضا لغا گر شهر دل است
جلوهٔ بالای او عالم ته و بالا کند

شد دل بستهٔ ما چون دانهٔ انگور دیده — کار صد ناخن نه وسعت این گره آمد پدید
ای خوش آن دشتی که مهر از نسیم صبحگاه — چند مشتی که ساغر از کف ساقی کشید
گرد افزون ابتدِ روی کشان میکده — با دگر رود لعنت ساقی الهی بهر مرید
تنگ و آئینه دید آن کس که رخسار ترا — نشنود گفتار طوطی هر که تقریرت شنید
وا شد قفل دل عشاق بودش در نظر — آنکه بر شکل کلید ابروی خوبان آفرید

بر مراد دل شاهنشه کس سترس باشد رضا
هر که شد در حضرت پیر مغان از دل مرید

سحر چو یار به بزم شراب می آید — گمان برم که مگر آفتاب می آید
جدا ز یار به اختر شماریم کار است — کرا به دیده شب هجر خواب می آید
چنین حقیر مبین دیده نمین مرا — هزار بحر برون زین حباب می آید
اگر ز زلف دوتای تو وا شود گرهی — هزار دل بدر از پیچ و تاب می آید
نفس نفس سبب حیرتم چه می پرسی — بیادم آن رخ آئینه تاب می آید
کباب شد دلم از غم کنون بجای سرشک — برون ز دیده ام اشک کباب می آید
دلم حقیقت مرگ و حیات دریابد — چو یار بر سر ناز و عتاب می آید
کسیکه بگذرد از دین بجز امیش دنیا — ز آب خضر بسوی سراب می آید
نظر به آئینه گاهی نمی کنی ز حیا — ترا ز صورت خود هم حجاب می آید

[illegible]

نگفتمت که مبین سیر و جلوه فرمایش
دلا کنون بچه کار اضطراب می آید

نگاه چشم تو مستانه گر بود چه عجب
برون ز میکده سرکش خراب می آید

رضا بگریه ز شوق کدام تازه گلی
که از سرشک تو بوی گلاب می آید

بزمین هجر از خویشتنم کس ار افتد
کبک اگر بنظری بر روش یار افتد

چون باین حسن فریبنده ببازار آئی
یوسف مصر هم از چشم خریدار افتد

حرمت عشق نگهدار و بچشمش بگذار
در ره یار اگر پای تو بر خار افتد

ماه نو در نظرش ناخنه چشم بود
هر کرا دیده بر آن ابروی خمدار افتد

گرد از آئینه جبین برد از فرط صفا
گرچه خور پرتو روی تو بدیوار افتد

می کند تا به ابد قطع نظر از صحت
هر که در آرزوی چشم تو بیمار افتد

دل بتاب رضا را مکن از زلف رها
کاینچنین صید بدام تو نه هر بار افتد

به بزم او ز من بی دهن که میپرسد
حدیث رشته گدایان سخن که می پرسد

دل مرا به هجوم مقیدان ستمگر
در آن دو زلف شکن بر شکن که می پرسد

سخن ز مشک ختن گفتم خطا باشد
به چین زلف تو مشک ختن که می پرسد

لب و دهان تو جائی که درفشان باشد
ز درج گوهر و لعل یمن که می پرسد

ز روی یار بود رشک طور خانه ما
شب وصال ز شمع و لگن که می پرسد

به محفلی که رود ذکر روی یار رضا

چو خار و خس سخن از یاسمن که می پرسد

خوبرویان چو بهم جلوه نما بنشینند صبر و آرام جدا از دل ما بنشینند
مرد باید که عنان خرد از کف ندهد چون بتان بر فرس ناز و ادا بنشینند
ای خوش آن کس که به هنگام رجا کام روا چون نشستید به جا عقده گشا بنشینند
شیوه اگر چه دلدار که عشاق اینجا فارغ از نیک و بد هر دو سرا بنشینند
صد فغان از دل نظارگیان برخیزد چون دم رقص حسینان بنوا بنشینند

اختلاط گل و بلبل بود از روز ازل
خوبرویان ز رضا از چه جدا بنشینند

دگر بهار به عالم طرب فروش آمد زبان چهچهه بلبل خموش آمد
به هر حرم باده عیان شد ز شیشه حلبی که سینه صاف بود هر که درد نوش آمد
چرا نه دل رود از کف بهار بنیان را که چشم نرگس شهلا کرشمه کوش آمد
به بین عنایت ساقی که دوش در مجلس به نزد ما عجب رندان سبو بدوش آمد

درین بهار ز رنگ گل تا به نثار در طرب است
ز جام عیش نه تنها رضا به جوش آمد

سحر بگوش من این مژده از سروش آمد که می بنوش خداوند جرم پوش آمد
کدام ... گل است غرم باده گلگون که غنچه در چمنستان سبو بدوش آمد
سحر باده در قدحم ریخت ساقی شیرین که دل ز هوش رفت و سرم بجوش آمد
شرح بهار جمالت که بلبل لب بسته بدیدن گل روی تو در خروش آمد

درین بهار چنان میکشی رواج گرفت
که لاله خیمه چو مستان بیاد نوش آمد

ز دید لاله و گل پی برد به صنع خدا
بباغ دهر رضا هر که تیز هوش آمد

بیخود شدم از حسن نگاری چنین باید
جانم بادای بر دو جهانم چنین باید

نظارهٔ حسن آن دوین کردم پیش رنجان داغم
سودای محبت را بیگانه چنین باید

بر حسب لیلی حیرت از خواب عدم مجنون
از شور جنون من دیوانه چنین باید

تا دید جمال او دل شد کعبه خاکستر
شمع رخ جانان را پروانه چنین باید

جز یار بجهان من ره نیست رضا کس را
ارباب محبت را کاشانه چنین باید

نرگس مست تو از خواب بشیمه بود
جلوهٔ سرو تو سبب صبر ربوده

بست گل و گان رعنای بباغ
سرو من تا برقع از عارض گشوده

مرهمش گویی بهار تازه بود
باغ را زیبا و گریان گل فزوده

شد معطر عالمی شاید رضا
نافه زلف ار گره گیسوش گشود

باشد اگر چه قند و نبات شکر لذیذ
پیش تبسمش نشود آنقدر لذیذ

بردم بگو ز لذت و دشنام عجب لذیذ
از خاک من شود دهن مور اگر لذیذ

دشنام و بوسه هر چه لبش بود لذیذ
کین بر دو پیش من بود از یکدگر لذیذ

دشنام او رضا و دهم لذت دگر

باشد اگر چه قند و نبات و شکر لذیذ

منت خدای را که دگر باره وصل یار	شد جان بر لب آمده را مایه قرار
هم کرده در دلم فرح جاودان گذر	هم کرده بر سرم طرب دیرپا گذار
گل گل شگفت غنچه صد ساله دلم	از جنبش نسیم طرب خیز وصل یار
ساقی کنون که گردش دوران بکام ماست	در گردش آر ساغر صهبای خوشگوار
مدتی شد که ندارم خبر از یار و دیار	ای نسیم سحر از یار خبری بمن آر
چون رسی خدمت آن شوخ تغافل پیشه	عرضه دار ای نسیم به آن شیرین گفتار زحال من زار
که فلان عاشق دلخسته بهجرت تا کی	جیب و دامان خود از گریه کند دریا بار
شب همه در ره تو چون مجنون بیابان پیما	بستر و بالش خود را کند از خاره و خار
گه بیاد تو کند خون دل از دیده روان	گه بشوق تو کند چهره ز ناخن افگار
روز کی چند چنین گر به تغافل گذرد	مردنش سهل بود زیستنش دشوار

آنچه از حال رضا گوش گذارت کردم
ای نسیم سحر از بهر خدا یادش دار

دور از رخت آفتاب پرنور	در چشم منست دیده کور
صاحب نظریم نیست ما را	در هر دو جهان بجز تو منظور
تا تشنه مشکبو شرابیم	زاهد تو و سلسبیل و کافور
حور ار طلبد قصور عقل است	زانرو که بهشتی است غیرت حور
سرکوب مطرب بخمر زد که سازد	مستانه بیم بانگ دوی طنبور

[illegible]

دور از رخ زرد شست رضا را
صبح طرب است شام دیجور

زود آیی و بکشتنم مکن دیر
تا چند بکار خنجر تاخیر

مجنون زادم ز بطن مادر
رگهای تن من است زنجیر

شو و صید بشنو ز خم حیرت
بیابت رسیده تیر تقدیر

تا چند کشی بتیر چشم
در ساز بمن چه شکر و شیر

بخشید بمن تازه معجزه عشق
چون شمع سرم به تیغ برگیر

و شام تو شد نصیب اغیار
افتاد و عار چشم تا شیر

گرد از مژه چشم دل سیاهش
یک سینه نشانه گاه صد تیر

مشکین خط و خال دلربایت
قرآن رخ تراست تفسیر

بیمار تراد و الب تست
چه سود ز سودن عقاقیر

بشکست دوکان نافه چین
عطریت کاکل گر بکبیر

در قصر مصور جمالش
حیرت زده ام چو نقش تصویر

تصویر تو بینم و قلم دار
صد سجده کنم بصنع تقدیر

از دولت چشم تو بر آید
ویرانه من زننگ تعمیر

خواهی که شوی عزیز و لها
در کس منگر رضا به تحقیر

خودآرا خدارا ببوسیم گذر
با بیت تا کسه بچالم نگر

من زخسته پاهای زخار او خار — تو و حسرت به بالین تا گنده بر

در آنجان من ازو درهم تا سکی — به شوقت ازو هم کو بکوی دربدر

بهم سینه چون نیش مژگان یار — گذر می کند این خدنگ از نسیم

بهم بیخ آرزو باشدم صبح و شام — که شامی بکوی تو سازم سحر

نوبر زخست دیده ام بر فروز — که دور از تو سازد بصر فی البصر

لبیاک طبعی بر دنا مرام — خدا حافظ و ناصر تا سحر

دلی از چشم تر دوست دارم بعشق — که این پرده دار است و آن پرده در

رضا گر ره عشق سر میکنی
با دل قدم باید تو ترک سر

ای شافی خستگان بیمار — از قید علائقم برون آر

از خار بیجار دل فگار راست — هر گوشه ز دل فگارم این خار

[illegible] من — باشد ز سنگ مرض در آزار

[illegible] بیمار طبیعتم — از صحت و اعتدال دستار

[illegible] تن — از سختی سستیم نگهدار

[illegible] دل ز زخم سینه من — از مرهم مرحمت بهم آر

ای بار خدا سحاب صحت
بکشت طبیعت رضا بار

[illegible] — سبز خاطر من ورنه سنگ است شور

چشمک صلح زند گرچه ز مژگان چشمش — غمزه کافر او بر سر جنگ است هنوز

نام و ناموس به عشقش همه دادم بر باد — طرفه کز نام نشان شهرت و ننگ است هنوز

کوه و صحرا همه از سنگ تهی گشت ولی — دل دیوانه من طالب سنگ است هنوز

چون شود عکس فکن بر رخ دلدار رضا — کز تن آئینه دل تیره ز زنگ است هنوز

دیگر

گلگون شده از می رخ زیبای تو امروز — ز بیم وعده و وعده کنم جای تو امروز

تا چند به افسانه و افسون گذرانی — باور نکنم وعده فردای تو امروز

فردا به مقام طرب آسوده نشینی
گر هست رضا غمکده ماوای تو امروز

جان ز تن رفت نرفت از سر جانان هنوز — می‌طپد در جستجویش قالب بیجان هنوز

گرچه از عمری کشیدم پا به دامن کفن — همچنان دست غم او میکشد دامان هنوز

گشته زنارم که از تأثیر عشق — می‌دمد از تربت و سنبل پریشان هنوز

چون مسی از برق دندانش شدم خاکستری — میزند آتش بجان لعلش ز رنگ پان هنوز

گرچه پنهان کرده قتل رضا از مردگان
طرز خونریزی بود پیدا از آن مژگان هنوز

شب به پیش دود دل اظهار میکردم بسوز — آتشین آهم نمود کار شمع شب فروز

در هوای زلف رضا پیچ و تاب جان — با هزاران پیچ و تابم هم شب وا هنوز

گرچه دل از دست جور ... تنها — همچنان مهر از وفا بر پای او سایم هنوز

همت چو من زیر بار عشق بهر دو گر

چرخ داد زین سان که می‌بینی رضا با تیشه کوه

زاهد اگر هوای بهشتت بود هوس
نظاره را بجلوه‌گه نوخطان برس

اشکست تا کاروان ره شوق و ناله‌ام
پیوسته گرم صوت و صدا هست چون جرس

با روی او قفس بود هم خوشتر از چمن
بی روی او چمن بود هم بدتر از قفس

در عشق لب ببند و از هستی ای رضا
این جاده قطع ساز نظر کرده پیش و پس

خبر وصال تو ندارد دل خونخوار هوس
درد شدید هست از لعل تو کند چاره هوس

هر دم از دیده برون افتد غلطد بر زمین
طفل اشکم نکند راحت گهواره هوس

خواهشش غیر تو در من مسکین نبود
چشم گه از دور کنم لذت نظاره هوس

جوشش خون جگر از دل صد چاک رضا
جا منت آری اگر دیدن فواره هوس

شمشاد ز غیرت تو هیا هست در آتش
تا کرده نظر سرو ملایم حرکاتش

هر چند بود کوه تحمل دل زارم
کبکانه خرام تو برد صبر و ثباتش

این واد قیامت دید آن وا دست
جانم به فدای حرکات و سکناتش

رونق شکن طوطی شکرشکن آمد
شور شکرافشانی شیرین کلماتش

صد جان و دل بهر رضا باد فدایش
مشغول عتاب تو دگر نیست حیاتش

هرگه رقیب می‌طلبم از خدای خویش
تا کی جدا بسر برم از دلبرا خویش

نبود عجب اگر طلبم وصل دیگران / هر کس نکو نمی‌طلبد از برای خویش

هر چند یار بیش به رو می‌کند جفا / چون راستان نمی‌گذرم از وفای خویش

در خون نشسته الفت مژگان او مرا / کس پای وا گرفته چو حنا بپای خویش

تا کی به رفشار تن نازک ترا / از من زراه لطف بگو با قبای خویش

بر خوان هجران وصل خورم بهر دیگران / تا کی کنم ز خون دل خود غذای خویش

عشق بتان رضا نگشاید گره ز کار
دل بستگی خوش است ترا با خدای خویش

سوختم ز آتش عشق تو همه پیکر خویش / بستم هست چو پروانه رضا بستر خویش

روز طوف حرم دل کنم تازه وضو / به ز زمزم شمرم چشمه چشم تر خویش

حاجتی آتش دیگر به سپند دل نیست / سینه مجمر کن و سوزش تف مجمر خویش

دل بیا آن دلبر خود کام نهفتن خوش نیست / چند از دست توان داد همین گوهر خویش

تلخ کامم به تکلم لب شیرین بگشا / طوطی طبع مرا شاد کن از شکر خویش

سوز چون خون شهید اگذرد از فلک / تیغ بیداد تو چون سرخ شود به جوهر خویش

شاهی مملکت سوز و گداز طلبی / شعله عشق بکن شمع منقش سر خویش

راه نزدیک بکن دور زبی ره روی / در دل خویش بجو جلوه گه دلبر خویش

خوش نیست رضا مردم هر جای را
بر در اهل جهان چند روی از در خویش

هر عاشق اگر شیرین کام شد از شکر لبش / خوشتر از قند وصل شد لب جان پرورش

[illegible]

هر که از شوخی سر بر خاک راهت پابند دوست / سر بسجده ... اگر از خاک بردارد سرش

عالمی سر در سجود آورده از هر جانبی / تا که گردد سربلند از سجدهٔ خاک درش

دوش دل از سوز هجران نامه میزد رقم / در گرفت آتش ز آهم ناگهان در دفترش

تشنه کامی چون اجل جانم بلب آورده بود / گر نه آبی در گلویم میچکاندی خنجرش

حالیا چون قالب بیجان بهوش میرسم / یاد ایامی که چون جان میکشیدم در برش

طرفه فیضی دارم از چشم تر دلخون رضا
با دو دریا از چشم زخم حاسدان چشم ترش

دیگر

از ناوک مژگان جگرم دوخته چشمش / این سخت کمانی ز که آموخته چشمش

چون ابر ... ... درد بعالم / جانم مگر از برق نگه سوخته چشمش

در ... ز ... کشتی ها / اسباب ز خود بردلم اندوخته چشمش

از ... دیدهٔ گریان ... کن / کاتش بدل از عربده افروخته چشمش

... چون قبا در آغوشش / بنگر نگهی ... لذت از بر دو دوشش

... شکسته ... بالین / که کرده حلقهٔ زلف رسا زره پوشش

... عاشق فدائی خویش / چه دیده که چنین کرده فراموشش

... / اگر کرد ... اولین ...

رضا ... بروی زمین
... جلوه کند طوطی قبا پوشش

... / خون صبر می ریزد ...

دامن از پاکی چو پنهان با فرشته نشیند — همنشین دربانش همدم سگ کویش
دیده از چمن بیند و برگل و سمن خندد — هرکه یک نظر بیند سوی [illegible]
گشته مهر و مه مفتون زهره یاد کرد افسون — آن بروی نیکویش وین بچشم جادویش
همچو شمع در محفل هر دمی زغم سوزد — چون زشوق میسازم گرم جا به پهلویش
چشم تیر انداز فتنش چشم یار آرام — سوخت جان بیتابم طبع آتشین خویش
از لب کله سایه غنچه بر کف پالیش — سبزه وشش زیب آید سرو و سنبل بالایش
وله
بوسه بکام دل خیزد بر روی او — طالعی رسا دارد سنبل سمن سایش
سوی جنت ای زاهد دل کجا کشد یارا — طره رخشتی پایه و از تماشایش

با هزار جان و دل گر و او رضا گردهم
چون نیاز بخرامد سرو گلشن آرایش

تا نهان از خانه زد بیرون قدم آن غنچه گو — خورد است کار و کمان تا هر یوسف فروش
هر کجا بینیم به نقد چشم مستش همچو است — نی همین تنها من بیدل و صبر و عقل و هوش
ز زور صهبای محبت همین سر مستش نگو — خاک گردید آستانه دار و بنیان خودنمی
دوش نی با دو روی کشتی گفت از کرم مهمان — تا توانی تا توانی تا توانی باده نوش
تازه جانی جرعه جان بخش او بخشید مرا — گرچه نقد جان سپاسم ساغری از می فروش
ساقیا چند از هیمت پار گردد می بده — مژده رحمت بگوشم دوش آمد از سروش
خط سبز ست این بگرد عارض گلرنگ او — یا لگد در سبزه این جا کرده سرو سبزپوش

گر چنین باشد بخشش تیغ ابرویش ضیا

در جهان کس نخواهد ماند باید سر بکش

بستی اگر کند آن عشوه گر رقص — چه چرخ آید در و دیوار در رقص
کند پی رشک گل در گلشن آمد — که از شادی کند هر برگ بر رقص
به تفریح دلت طفل سرشکم — نماید چون رسن بازان بسر رقص
نهاده بر سر از پا چو دستی — گذاری هر کمر از ناز در رقص

بذوق زخم شمشیرش کند سر
رعنا چون بسمل خونین جگر رقص

[illegible] — در مذهب عشاق بود عشق صنم فرض
[illegible] — بر صاحب دولت بود ایثار و کرم فرض
[illegible] — عشاق جگر خون شده را دیده نم فرض

سر [illegible] فرمان بری تیغ تو ماندن
بر عاشق سر باز تو باشد چو قلم فرض

از [illegible] آن نوبهار خط — آب حیات خورده مگر سبزه زار خط
[illegible] افزای دیده [illegible] — بر روی دلفروز نبست است غبار خط
[illegible] که دل ما [illegible] — چون خامه اشک ریخته در انتظار خط
از حرف های خوش [illegible] دلبر — بر لوح عارضش قلم مشک بار خط

از خط اگرچه حسن بتان کم شود ولی
حسنش رعنا فزون شده در روزگار خط

غنوگردهٔ خیال تو از چمن چه حظ
در جلوه‌های نسترن و یاسمن چه حظ

محو تکلم لب جان‌بخش یار را
از نغمه‌های طوطی شکرین سخن چه حظ

مشتاق خوشخرامی کبکانهٔ ترا
از جست‌وخیز آهوی دشت ختن چه حظ

منزل نورد وادی تجرید و ترک را
با خانمان چه ذوق و ز فرزند و زن چه حظ

در هجر یار ذوق حیات از رضا مجو
آری جدا ز بت به دل برهمن چه حظ

دل می‌برد از اهل محبت نگار شمع
پروانه بلبل است گلبن بهار شمع

منصوروار من زانا الحق مگر زده است
پروانه را که می‌نگرم سر به دار شمع

پروانه را گریز ز سوز و گداز نیست
گردد چو گرم جلوهٔ رخ پایدار شمع

تنها نه برق خرمن پروانگان بود
هم عشق آتشی زده در روزگار شمع

در محفلی که جلوه کند آتشین رخم
همچون چراغ مرده نماید عذار شمع

تا دید عارض تو به رنگ رضا نماند
سررشتهٔ سکون بکف اختیار شمع

بیا بباغ و بهم ساز و برگ فراغ
ز بوی سنبل و گل تازگی طلب بدماغ

به جستجوی تو چون من مگر سری دارد
چنین که گل به چمن برفروخته است چراغ

چمن بغیر گل و لاله خوش‌نما نبود
بدل ز عشق نکویان بهم رسان داغ

مگر شنیده جنون وصل لیلی‌وشی که رضا
نیابم از دل پرداغ و درد خویش سراغ

بیا بموسم گل جام باده گیر بباغ
نشسته خسرو گل بر فراز تخت چمن
بیاد آن لب شیرین چو کوهکن ولسن

برنگ سرو و صنوبر بسکون بدر بباغ
ستاده سرو ادب بسته خون در بباغ
ز آب دیده روان کرده جوی شیر بباغ

رضا بکار مدامست جگر بود درستش
درین فضا گذرد هر که دید سماع

تا کی ز تیر سینش بیداد فی کنم تلف
سینه و دیده را نمی از قطرهای اشک
آبی بروی سبزه و گل در چمن نماند

هوس آنکه دامن صنمی آورم بکف
باشد عزیز جوهر این پر گهر صدف
تا خط سبز گرد رخ او کشیده صف

بر حی قلم ز چار طرف در میان گرفت
مارا ز غم سویدای من خسته هر طرف
قربان رسم و کیش تو گردم که میکنند
جان رضا خدنگ بلا را کنی هدف

بهر نگه که مشتاق عشاق میباشد
رویت اگرچه بر سر صلح و صفا بود
بار غمت کجا و دل ناتوان کجا
بیا کن شبی بباغ که گیرد تو نو بهار

ابروی پرخم تو بود تیغ بی غلاف
چشم ستمگرت مرید خرد در مصاف
کاه ضعیف را نبود تاب کوه قاف
از سبزه کرده بسته وار بکسا لحاف

خواهی که رضا روی صفا بنگری مدام
مرآت سینه را کن از زنگ صاف

ای خجل از عارض تو زینت خسار عرق
سر و پیشش جلوه نایت گرمی بازار برق

چون لبش سوزد و خندد بهر خون عاشقان
شد عیان از خنده و دندان نمایانش کار برق

پیش چشم اشکبارم خنده اش بود عجب
می شود در بارش باران عیان آثار برق

گر هم خوی خنده روی گوهر چشمک زند
آن مه نامهربان وار و به اطوار برق

هر کسی در جوهرش دارد گمان [illegible]
خنده با و زجبان پیدا شود اسرار برق

حال سوزنده [illegible] روشن شود
گر بخوانی ای مه نامهربان طومار برق

در [illegible] بود
گریه [illegible] خنده [illegible] برق

[illegible]
[illegible]

[illegible] عشق
[illegible] خوان عشق

[illegible] چشم
[illegible] دل و بان عشق

[illegible] شود
[illegible] عشق

[illegible]
[illegible] کان عشق

[illegible] دل از از [illegible]
[illegible] فراق

[illegible]
[illegible] فراق

[illegible]
[illegible]

دستیکه تیغ برآری بکشتن عاشق
ز ذوق زخم تو نقصان شود تن عاشق

بحال او دل معشوق مهربان باید
چه غم اگر دو جهان باشند دشمن عاشق

بشوق روی تو جان می دهد بصد حسرت
روا مدار چه هنگامه مردن عاشق

دلش چگونه رضا گر به اشک بر آرد
بتی که در طرب آید زکشتن عاشق

به دیدنت نه همین چشم تر بود مشتاق
که دل ز چشم تر هم بیشتر بود مشتاق

کدام رشک پری را است عزم جلوه گری
که خلق بر سر هر رهگذر بود مشتاق

دلم بدرد لب ترانه آرزومند است
چنانکه گوش برای خبر بود مشتاق

رضا بوصل تو مشتاق آنچنان شده است
که مرغ ریخته پر بهر پر بود مشتاق

بتی کمر کین بدل آزاری عاشق
کفر است اگر پیش تو دلداری عاشق

دل را سپر ناوک سر تیز تو سازد
صد رحمت ابرو بجگرداری عاشق

خال و خط و زلف و رخ و چشم و لب تو
دارند بهم دگر گرفتاری عاشق

بگذار طبیبم که بلطف و بغضب یار
موقوف بود صحت بیماری عاشق

هر چند که بیدار بود اختر شب گرد
اما نه باندازه بیداری عاشق

تا چند رضا ناله کنی بر سر کویش
معشوق کجا می شنود زاری عاشق

نگویم بتا ای بت ترا ترک
کجا از بنده میگردد خدا ترک

مدستم تا فتاد از خاک پایش
به لب برلب بخشید خود
چنین کان ترک لب خوترک من گرفت

ز دل کردم هوای کیمیا ترک
مسیح من بکن هم دوا ترک
کند کی آشنا را آشنا ترک

مکن بیهوده جانان بر رضا جور
که جانش کی کند عشق از جفا ترک

چه جای سینه کند من دل تنگ
بجز دو چشم سیاهت که جان شکار بود

که ناوک مژه ات تا خانه میکند در سنگ
ندیده هیچکس آهوی شیوه ای پلنگ

ندیده چون تو بتی خوش ادا اگرچه رضا
ز هند سیر کنان رفته است تا بفرنگ

دگر آن کجکله دارد سر جنگ
نگر دل داده چون من بجا سی
تو هم ساقی می باقی بمن ده
ز خاک نشینان هم بیا دار
ز فیض قربت لعل لبش پان

قبای زندگی بر من بود تنگ
که خوابت نیست ای مرغ شب آهنگ
که مطرب از نوازش میزند چنگ
شها چون جلوه فرمایی بر اورنگ
سبق از غنچه گل برده در رنگ

رضا دیوانه آن چشم جادوست
ندارد کار با ارباب فرهنگ

بی روی دلفروز تو ای کدخدای دل
بنشان که آرزوی من مستمند بود

فانوس بی چراغ نماید سرای دل
گردیده دل فدای تو ای من فدای دل

مشکل که دل دهد جگر گوشه‌های کان	دانای قیمت گهر بی بهای دل
از کعبه رو نشود دلی اور نگه به بود	از طوف کعبه طوف مقدس سرای دل
عمری بخیه جان بلب آید رود عشق نیست	فکری ز لعل لب [illegible] درستهای دل

فرمان روا شد ملک سعادت شوقی رضا
ازین اگر بدست سپارند بهای دل

از آتش [illegible] بسوز فراقت بجان دل	کس چون شمع جا [illegible] شکند امتحان دل
چون دود آه [illegible] بسر با [illegible] ماه	زد آتشی فراق تو در دودمان دل
مستغنیم ز باغ که گل گل شگفته اند	گلهای [illegible] داغ تو در بوستان دل
بگذاشت [illegible] صبر متاع شکیب را	غارتگر نگاه تو در کاروان دل
زد بوسه گر بپای [illegible] من مرنج	در دست اختیار ندارم عنان دل
اگرچه حسن بتان [illegible] ربایند دل	تو آن بتی که بری دل ز دلبران چگل
ز دست شوق تو عمری فشانده‌ام خاک	براه عشق تو شمشاد مانده پا در گل
ز شمع ساحت [illegible] شود روشن	بود جمال تو چشم و چراغ هر محفل
غرض [illegible] یار [illegible]	اگر بخشم بگیرم دامن قاتل
نگنده تا [illegible] تماشای روی یار آرد	چنین که قیس جا کند بجلوه محمل
[illegible]	[illegible]

[illegible] معتکف گردد

رضا تمسک که تو عشقی است پاسخ جاهل

ای وصال تو مرا باعث شادی دل — دیدن روی تو دانم سبب شادی دل

رخش سیر اده لیبرنه بجولان آور — که بپهنای چرخ است گشادی دل

که پا کنیزه غش عشق بیادم داد است — چون نه هر لحظه شوم قایل آزادی دل

بسته زلف بتان تا ابد آزاد نشد
فکر بیهوده رضا چند به آزادی دل

دیده عشق با تو خدای تو یا رسول — صد آفرین بحسن لقای تو یا رسول

از پرده های دیده ابرار دوخت است — خیاط روزگار قبای تو یا رسول

از نشر مشک نام حرم خوشبوی است ترا — بر عارض تو زلف دوتای تو یا رسول

چون گل مشام انفس آفاق تازه کرد — عطر دو زلف عنبرسای تو یا رسول

سایل نمی شود به در ساحل محیط — سیراب سلسبیل عطای تو یا رسول

قطب زمان و والی ملک ولایت است — هر کس که شد به بند ولای تو یا رسول

صدبار روی از خط و طلعت شاهی بهم کنند — خور بهر رفت روی سرای تو یا رسول

از شرم نوح آب شد ای گر شب عروج — دیدی به چرخ چرخ شتابی تو یا رسول

گردون کتان چنانکه شق از تو قمر — شق شد قمر ز سنجرهای تو یا رسول

شد کامیاب لذت جاوید چون رضا
هر کس شهید شد به ثنای تو یا رسول

بر آن سرم که به پای تو جان نثار کنم — بجز چه به تو از جان هم آن نثار کنم

بیا که صد گهر اشک بر سر پایت
ز چشم مردم دیده بدین نهان نثار کنم

بجز دو گوهر والا ز جان و دل دارم
هم این فدای تو سازم هم آن نثار کنم

فراق چند غمین داردم خوش آن روزی
که جان و دل به سر شادمان نثار کنم

هنوز بهر نثار سرش کم است رضا
اگرچه حاصل صد بحر و کان نثار کنم

دیگر

دیده را بر رخ او گرم تماشا دارم
جلوه گر پیش نظر نور تجلی دارم

در حجاب از نظرم روی تمنا بادا
بجز تو گر دو جهان هیچ تمنا دارم

طالع از طالع من یار اگر یار من است
از بد اندیشی اغیار چه پروا دارم

هر سودا به متاع دو جهان نیست مرا
بسکه در سر سر آن زلف چلیپا دارم

درد و غم فکر و الم رنج و عنا فقر و فنا
همه از دولت عشق تو مهیا دارم

بیا ساقی که خشک لب را ز باده تر سازم
بده می تا بجای می ز خوناب جگر سازم

برغم دیگران از میکشی مقصودم این باشد
که خود را یکدم از فکر دو عالم بیخبر سازم

رهین منت پیر خراباتم که از عمری
بدور بینش عالم می بر کف بجای جام اسکندر سازم

به تحریر صفات لعل شیرین خط سبزش
قلم از نیشکر کاغذ ز برگ نیشکر سازم

اگر اینست جوش گریه ام همدم عجب نبود
که صد بحر روان را بهره ور از چشم تر سازم

اگر تاری ز زلف یار در چنگم شبی افتد
نوای ساز عشرت را ز قانونی دگر سازم

شود خوناب حسرت رضا از دیده ات جاری
ترا ز حال زار خویشتن آگه اگر سازم

ای زلف تو برهم زن ایمان دو عالم … وی چشم تو غارتگر سامان دو عالم

درمان دل خسته ما نیز نظر و رحمت … ای لعل روان بخش تو درمان دو عالم

ای از پی جولانگهی اشهب نازت … تنگ آمده وسعتگه میدان دو عالم

تنها نه همین جان رضا باد فدایت
گرد سر ناز تو سر و جان دو عالم

گر موی سمن بوی کسی بوسم و می رقصم … گه نرگس جادو لبش می بوسم و می رقصم

بسمل شده نازم زان از لب هر زخمی … تیغ خم ابرو لبش می بوسم و می رقصم

از فرخی طالع چون شبنم روی گل … هر دم رخ گلبویش می بوسم و می رقصم

زاهد حجر الاسود در کعبه رضا بوسد
من خال و خط رویش می بوسم و می رقصم

خواهم که چو مهر و ماه گردت گردم … روز و شب و سال و ماه گردت گردم

ای صاحب عز و جاه گردت گردم … وی سرور کج کلاه گردت گردم

اندر صف جامه زیب خوبان جهان … نبود چو تو کج کلاه گردت گردم

از پرتو روی خویش طلعت کرده ام … کن مطلع مهر و ماه گردت گردم

دو دزد زلف هزار خرمن عیشش مرا … دل داد بباد آه گردت گردم

بنمای رخ آفتاب وش چند بود … روزم چو شب سیاه گردت گردم

ای پایه فراز تخت بخت اقبال … چون چتر بفرق شاه گردت گردم

ای مهر سپهر برتری و عظمت … چون هاله بگرد ماه گردت گردم

شاهد بدر یار حسن صد بیچو رضا
بر راه تو داد خواه گردت گردم

می وه نقش لبهان چشم	چشم بد دور ز گریان چشم
شب تجلی‌ات ای نور نظر	تیره از خانهٔ ویران چشم
داشت و بینش خود را نازد	تا ترا دیده ز خوبان آب چشم
پر برا در ره مژگان پیشم (مطلع)	می‌برد در ره جانان چشم
وه یکی آبله پا از خار	هیچ دیده انچه ز مژگان چشم
خرم آن شب که همه شب باشد	شمع روی تو شبستان چشم
تا نور تو ای نور نظر [illegible] ماند	لطف افسون مژگان چشم
شب همه شب بخیال زلفت	نگرد خواب پریشان چشم

ای رضا قطع نظر از خوبان
چون کنم نیست بفرمان چشم

در خواب بخیال رخ دلدار چشم	[illegible] چشم
شد [illegible] که [illegible] تو بینی	[illegible] از خیال رخ یار چشم

در [illegible] سنبل [illegible] خان
ای یار رضا [illegible] چشم

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

سر از کجی خزان زد و باغ جهان کجا
نامحرم اگر چه کس نبرد و درد یار عقل
از خاک [illegible] شده است
پژمرده باغ جان و دلم تازه کن

گلگشت گلشن ملکوت نشست و سر هم
در عشق [illegible] شهره [illegible]
اجزای کیمیای سعادت [illegible]
چشم [illegible] دیده [illegible]

با چشم کم رضا منگر قطره مرا
هست از سحاب [illegible] ازل گوهرم

تنها همین نه سرو قدت را بود غلام
عاشق شهید ناز و ادای تو منکرم
[illegible] دل [illegible] از [illegible]
ور [illegible] حضرت سلطان دلی بود
[illegible] دل [illegible] خوری

ای گشته [illegible] توسل [illegible] سلام
بی آنکه تیغ [illegible] آری [illegible]
در آرزوی [illegible] آن سرو خوشخرام
[illegible] گرم [illegible]
[illegible] باده از [illegible] عشق [illegible]

پا از [illegible] بیرون منه رضا
[illegible] عشرت مدام [illegible]

خوبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که مردان [illegible]
چگونه [illegible]
[illegible] قطره [illegible]
ولی [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] جام [illegible]

رضا بیا دگر ایمکنار خواهم شد
کرمی پرد شبا دوش بر زبان دو شم

شب تنها ز انتظار جانان دل سوختیم | همچو شمع از آتش عشقت سراپا سوختیم
شب همه شب در هوای جلوه آن شعله [illegible] | تا به طرف شمع شبستان یکطرف تا سوختیم
شسته [illegible] گریه افزون آتش جان [illegible] | صبحدم بنگر که ما در عین دریا سوختیم
این عجب [illegible] پیچیده آن با خویش [illegible] | شب به بزم او ز رشک جام مینا سوختیم

ای رضا بی روی آن سرو روان بوستان
رخت عیش خویش را از شمع گلها سوختیم

ساقیا تنگ دل از حرف نصیحت گوشم | پند بردار ز مینا سبو در گوشم
منم آن رند جفاکش که زدم پیلو [illegible] | گر نهی جای سبو خم می بر دوشم
ناله از ماه در آغوش و من از جور سپهر | همچنان بی بر و دوش تهی آغوشم

باده عشق مجازی همه درد در دست
بعد ازین به که رضا صاف حقیقت نوشم

عمر را غلط به باده گلرنگ میکنم | ساز طرب ز بانگ نی و چنگ میکنم
روزم تصور رخ و شب ذکر زلف [illegible] | تقسیم وقت خویش به نیرنگ میکنم
[illegible] بتان بود و رنگ عاشقان | [illegible] شاه [illegible] میکنم
در زلف یار ناله دل آیدم بیاد | [illegible] با بانگ [illegible] میکنم
[illegible] | با آسمان [illegible] جنگ میکنم

طبعم رضا لب دو ر خان پیشه کشد
نظاره آسمان بی رنگ میکنم

همین نه خاک درت ملک چشم تر دارم
که نقش پای تو آیینه نظر دارم

چرا نه سینه مقابل کنم که تیر ترا
نهال خویش ثمر گلشن جگر دانم

بزور معرکه آرایی شهنشه عشق
شکست خویش به از فتح و ظفر دانم

برون ز دامنم ای چشم تر مریز سرشک
که بیشتر ز تو من قدر این گهر دانم

وران دلی که نباشد شرار عشق رضا
هزار مرتبه ناقص تر از حجر دانم ❊

فنای حرص و هوا را بصد دعا طلبم
ثبات توبه ز درگاه کبریا طلبم

فنای خود و لقای خدای جان و دل است
به آه نیم شبی که از خدا طلبم

بجان نرگس مستی چشم دلم چه چاره کنم
اگر نه خاک درت را به توتیا طلبم

گر از صنمکده حقد و کین برون آیی
ترا رضا بدر کعبه صفا طلبم

خجلت زده از شعار خویشم
شرمنده ز کرده کار خویشم

کاری نکنم که کار هم آید
غافل ز مآل کار خویشم

چون می خورم و مدام مستم
از باده مست کار خویشم

داغ دل من شگفته باغیست
دیوانه نوبهار خویشم ❊

از [illegible] کشتی به [illegible] [illegible] کنیم — آن به که تکیه بر کرم کبریا کنیم

[illegible] صبح [illegible] [illegible] یا بهم — تا بهر جان درازی ساقی دعا کنیم

[illegible] که [illegible] باحتیاج — با مشرب فراخ چو دریا [illegible] کنیم

خواهیم [illegible] و [illegible] خویشتن [illegible]

[illegible] [illegible] نگارستی [illegible] کنیم

دیگر

[illegible] جهان [illegible] ندیم — در [illegible] [illegible] [illegible]

از [illegible] دل [illegible] گذشتیم — آسمان [illegible] [illegible] رسیدیم

[illegible] [illegible] [illegible] — دیدیم ز [illegible] آنچه ندیدیم

[illegible] [illegible] طوبی — [illegible] [illegible] رسیدیم

[illegible] [illegible] غبارم — [illegible] [illegible] خرامم

[illegible] ساقی که یک جام صبوحی — [illegible] [illegible] خمارم

[illegible] [illegible] ما [illegible] — گویا که جان در قدم یار سپارم

[illegible] [illegible] چشم ز [illegible] [illegible] — زین خار [illegible] ابر بهارم

[illegible] [illegible] [illegible] آتش — حیران خط [illegible] آن شعله [illegible]

از [illegible] [illegible] [illegible]

چون نقش قدم [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] کنیم — [illegible] [illegible] [illegible] کنیم

[illegible]

لعنت بهجر بگو که شدم نوحه خوان عشق [illegible]   از قید فکر آزاد و دل شادی کنم
چشمش چو بخت من بگران خواب [illegible]   در کوی یار چند فریادی کنم
همت بنما که مستی قی شود   کی با قد تو یاد شمشادی کنم
با شادی شود غم عشق بوالهوس   من عاشقم ز غم دل خود شادی کنم
بی یار غنچه عیش من تا علم زبانگه   پیمانه از تاک بنیاد [illegible] کنم
از شوق باده لب لعل تو چون گدا   از دیده اشک ناب هم فریادی کنم
تر شد گلوی خشک ز آب خنجرش   با صد زبان ستایش جلادی کنم
ورد لب خیال یار هم جای خنجر باید   باز این خرابه را ز سر آبادی کنم

تخمیس بگوش من همه از بهر بخت ما
[illegible] چون [illegible] تتبع استاد می کنم

چون زلف بسته جیب کشیده ز عارضش باهم   خورشید با پیشانیش هر دو سیاهم
از تشویش شب تار تو چه آید گیسو   اسباب پریشانی ما گشته فراهم
بی تو من ز گرفتاری دل خورده جگر   گشته شهر زلف کسی دام پناهم
کی سیر توان شد ز چشم از رخ خویش   صد دیده بلطف رخ رخسار تو خواهم
قتل دلم از خنجر [illegible] کس تو دوست   در محشر جای حرمی باز نگاهم

هر دوست بود [illegible] ادای قلم
هر چند نخجر عشق رضا نیست گناهم

ز [illegible] از جام محبت مستم   در رفع درد و [illegible] کاری نیاز دستم

نترسید از من دلداده الف آزادی — چنین که در خم گیسوی یار پابستم

به نیم لحظه دو صد جوی خون روان سازم — به کاوش جگر و دل چنان سگالد ستم

بدین امید که پا بر سرم نهد از ناز — بجلوه گاه نهان همچو نقش پابستم

یکی ز عین عنایت بحال من نظری — که بر سر منست از پا فتاده کان پستم

رضا امید نجاتم ز چاه غبغب نیست
چه شد ز قید سر زلف یار اگر رستم

از خماری دوشین بخروش آمده ام — ساقیا گردش چشمی که بهوش آمده ام

مستم آن رند ز خود رفته که در دیر مغان — بخریداری می خرقه فروش آمده ام

از دعایم چه عجب گر دل سنگ آب شود — وگر از جوش محبت بخروش آمده ام

بیهشی بسته طریقت بعهد طفلی — آه از آن دم که درین بزم بهوش آمده ام

باشد از خویش گهری حلقه بگوش گشته — گوهر سر گوش ترا حلقه بگوش آمده ام

شد عیان به همه کس راز نهانم چون شمع — طرفه گرم سخنم گرچه خموش آمده ام

مطرب النظم رضا را به نی و چنگ بخوان
که چو وقت بهر شنیدن همه گوش آمده ام

در آرزوی وصالت ز صبح تا شامم — نه تاب نامه نگویم بود نه پیغامم

ز دردی کار رفته چهره پری رو را — به پیرهن چو کند جلوه نازک اندامم

که با سگان در یار دور وفاداری — چو قیس شهره بزیر دلستان نامم

بپای یار رضا سر نهادم و مردم

[illegible]

هزار شکر که فرخنده شد سرانجامم

چنان به بستر تشویش طرب و خوابم
که عشق دارم و از هجر یار بیتابم

ز سوز دل همه یک یک عیان کنم یارب
شبی به بزم خوشش گر همچو شمع جا یابم

بیا که بی مه روی تو ای بت بی مهر
نکست بدیده زند جلوه های مهتابم

رضا اگر چه بود خورد تشنه پیشم
ولی چو موج زند افکند بغرقابم

یاد ایامی که در سر های و هوئی داشتم
بر لب از حرف محبت گفتگوئی داشتم

همچو زاهد ننگ بیدردی گوارایم نبود
دمبدم از دیده تر آبروئی داشتم

فارغ از فکر و جستجوئی مرهمی
زخمی تیغ غم ابرو و گلوئی داشتم

طعنه بر آزادی سرو و صنوبر میزدم
دل اسیر سنبل هر خوب موئی داشتم

هرزه گردی یا چنین گر در ره کی گردم رضا
جا چو نقش پا به کوئی یا بهر روئی داشتم

نه بیداری که من گرد جهان بیکار میگردم
چنین از یاد بیخویشی و بیدار می گردم

نگه تا شد ز خط کثرتیگر و نقطه وحدت
ز سر پا گرده همچون خامه پرکار میگردم

منم آن گوهر دل چو یم عزیزان پیشخوار
مانند نیما بر سر بازار میگردم

درون کعبه چو مقصود من آلوده دامان
بهمت لیک روان دلیل بیوار میگردم

فروغ طور رزان بیشمار ره پر نور می بینیم
نه چون موسی بگرد وادی و کهسار میگردم

نمی‌دانی که من بیجا و در گلزار میگردم
نسیم آسا به بوی آن گل بیخار میگردم

به سودای زلف کجا [illegible]
چو شیخ و برهمن با سبحه و زنار میگردم

به بیمارم [illegible] عشقش
درون آتش سوزان سمندروار میگردم

[illegible] نوایان نغمه عشرت نمی‌سازد
ز صوت چنگ و بانگ ارغنون بیزار میگردم

گدای کوچه عشقم سوال بوسه دارم
به دور لعل می‌نوشش چو پرگار میگردم

[illegible]
[illegible] با شوق [illegible] میگردم

[illegible]
به شوق [illegible] میگردم

[illegible]
[illegible] میگردم

[illegible]
[illegible] خمار میگردم

[illegible]
[illegible] میگردم

[illegible]
[illegible] میگردم

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ره کوی تو سر کردن به پا ترک است تا باشد / درین منزل به پای سر رسیدن آرزو دارم
دلم از تیغ تلخ ناصح به گوید تنگ آمد / ز شیرین لعل او حرفی شنیدن آرزو دارم

جنونم بین رضا کز حلقهٔ زنجیر گیسویش
به زور بازوی دانش رهیدن آرزو دارم

منم که ناله به بزم تو در جگر شکنم / هزار گونه ز هیبت به چشم تر شکنم
به بیدگاه قناعت چنان ظرف نهم / ز مرغ حرص هوا تا نه بال و پر شکنم
من آن نیم که زنم تیشه بر سر خارا / منم که تیشه به جان و دل و جگر شکنم
دو در چار من عز باقی در از فتنه گری است / به دور اگر بدل و دیده نیشتر شکنم

بران سرم که چو مینای سنگ ریزه رضا
دل شکسته ز اندازه بیشتر شکنم

بیا که بی تو بهار طرب نمی خواهم / به دوری تو طرب را سبب نمی خواهم
بدر رو شادی و با غم همیشه مسرورم / فراغ جان و دل راحت طلب نمی خواهم
سری که نیست درو درد سر نمی طلبم / ولی که نیست درو تاب تب نمی خواهم

رضا گدایی در یار بیدلم هوس است
شهنشهی عجم و عرب نمی خواهم

بیار باده که بی روی ساقیی هوس دارم / ز بیهشی درد سر از برای خویش بیزارم
به شربت لب جان بخش خود مرا دریاب / که همچو چشم سیاه تو سخت بیمارم
چرا نه کشت مراد دلم شود سرسبز / که تخم الفت خالت به سینه می کارم

سحر ز مهر تو بالین من رسید آن مه   هزار شکر که شد بخت خفته بیدارم

رضا اگرچه گنهکارم و زبون گر ... ر
ولی امید کرم از خدای خود دارم

می رود دوش بدوش تو دارا تا نیم   تنگ برکشد ز تنگ بخت قبا را نازم
پرده ای شوخ خود آرای خدا را بردار   تا رخت بنگرم و صنع خدا را نازم
کشتی عمر ابد روزی مقتول تو شد   لطف پنهانی پیدا و نما را نازم

زاهد صد ساله تجار و رضا رفت بباد
ای بتان جلوه گری های شما را نازم

نشان پای تو هر جا به رهگذر یابم   چو کعبه سجده گه تازه بهر سر یابم
مقام عارف صاحب نظر و هر دو ستم   بروی یار اگر رخصت نظر یابم
مگر شود شکر آلوده از لب نوشش   بحرف تلخ کسی لذت شکر یابم
شکوه حسن تو مانع ز عرض حال شود   بخلوت از همه تنها ترا اگر یابم
بسان تیر نگاه کدام سنگدلست   هزار رخنه ذره وار در جگر یابم
بعندلیب اسیر دلم خدا حافظ   فتاده بر در صیاد وحشت پر یابم
در دو چشم من از شام تا سحر باز است   بود که دولت دیدار یار در یابم
به تیره شام دو در زلف تا شدم بینی   چنین که روی تو روشن تر از سحر یابم
کجا ز بحر گهر خیز دیده است کسی   گهی که من از اشک چشم تر یابم
بسینه گر سر پیکان تیر او شکند   ز شاخ نخل شهادت چنین ثمر یابم

شب فراق ز هر تار جامه خواب رضا
بچشم خود خلش نیش نشتری یابم

از بیم کسان روی تو دیدن نتوانم — آهی بسر راه تو کشیدن نتوانم
با تیغ تو لطفی ز ازل هست سرم را — زین بیم دم تیغ تو بریدن نتوانم
تا دست تو از خون من آلوده نگردد — یکدم ز دم تیغ تو طپیدن نتوانم

تا چند رضا تیغ من از عشق نکویان
بس کن که من این قصه شنیدن نتوانم

از ما هست حسن و مهر ما کم — من چهرهٔ آینه روی بتانم
گفتم سخنی سر کنم از وصف دهانت — تو خال لبت مهر خموشی بدهانم
در حیرتم از هستی موهوم دهانت — از خنده نفرما که کند رفع گمانم
بیرون شده همی که ز چشمهٔ لعلت — کین آب لطافت چکد از بهر بیانم
تا خنجر لب سبز گردید — من کشتهٔ تیغ نگه ساده رخانم
تا لب بکنم از ناله رضا بی نصیبست — بر اهل جهان فاش کند راز نهانم

دیگر

یار گفت از هجر ما پوشان نظر گفتم بچشم — چون نا سوده از دو عینی در گذر گفتم بچشم
گفت با من جلوه گاه ناز ما را بحر — از تراوش های مژگان ساز تر گفتم بچشم
گفت اگر داری سر یار عاشقی — قطع ساز این جاده را از پای سر گفتم بچشم
گفت اگر داری جگر بر خنجر تیز ما — مردم چشم تر خود کن بپر گفتم بچشم

گفت اگر داری هوای وصل ما در سر رضا

تا قیامت انتظار ما ببر گیرم بچشم

در خم زلف کسی باز گرفتار شدم — باز از بخت سیه هم‌لب شب تار شدم

خبر از خویشتن نبود هست مرا می عشق — تا می عشق زدم عاقل و هشیار شدم

تا دلم دست ارادت بخم زلف تو داد — فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدم

کس بجز آبله همپای من زار نشد — بسر کوی تو چون طالب دیدار شدم

دوستش ز آشفته بیانی که زبانم دارد — سخن سنج شنیده از آن ناوه گفتار شدم

طاقت دیدن دیدار تو در من نبود
آنقدر در غم هجران تو بیمار شدم

کشیده زلف تو مهر و فلک حرام بدام — تمام کرده جمال تو کار ماه تمام

ز نسخه حسن تو برداشت بهر چشمه مهر — گرفته وام ز چشم تو فتنه را ایام

هوای وصل تو در خورد چون منی نبود — بس است گر بنوازی بنامه و بپیام

بیا که دیده بخود دیده ام بچون غرق آب — بیاد چشم تو همچون شکوفه بادام

بجز فشاندن جان کار مدعی شیرین
که نیست غیر رضا مستحق این انعام

از عاشقان عاقبت‌اندیش بستان منم — اول کسیکه بر تو فدا شد ز جان منم

دارم متاع نادره با خویش دور و بار — امروز میر قافله عاشقان منم

آنکس که روز و شب با امید نظاره — مانند دو رسته دو بهار گلستان منم

آنکس که در جهان محبت زبان نبود — آرد سبب مدار و محنت‌ها و مان منم

آنکس که جان و دل وصد آرزو دارد زو | سازد و هدف تیر و کمان ناتوان منم
آنکس که پشت پا زده بر روضهٔ ارم | آورده رو بکوچهٔ زلف فلان منم

آنکس که در هوای طلبکار بی نشان
همچون رضا برآمده گرد جهان منم

دم ز وصف لعل جانان می زنم | ساغری از آب حیوان می زنم
پردهٔ ساز طرب دانم از آن | چنگ در دامان خوبان می زنم
راه سودای سر زلفش روم | گام جان در کام ثعبان می زنم
می کنم تا ذکر چشمش در چمن | چشمکی بر نرگستان می زنم
در فراق آن پریرو دستبارد | بر صف حور و غلمان می زنم
چشم او گوید که در تاراج صبر | بر کمر دامن ز مژگان می زنم
قد او گوید که هنگام خرام | بر زمین سرو گلستان می زنم
سوختم بر دل هزاران داغ درد | طعنه بر سرو چراغان می زنم
مهر زد از غنچه بر لب عندلیب | تا نوا در باغ و بستان می زنم
کی سر سوداست ما را کم بود | پشت پا بر روی سامان می زنم
می کنم نظارهٔ مژگان یار | دیده را بر تیغ بران می زنم
می نهم پهلو بخاک کوی دوست | تکیه بر تخت سلیمان می زنم
نیست پایی رفتنم در بزم یار | سر به دیوار شبستان می زنم
در سر وصل مه نامهربان | چرخ چون گردون گردان می زنم

در دل چو هم ز هر صبا حب سلی
دست دعائی بهر دربان می زنم

هستم از خیل گدایان درش
می رسد گر فخر شاهان می زنم

در هوای روضهٔ خیر البشر
ناله چون مرغ سحرخوان می زنم

جان فدای ساقی کوثر کنم
گر ز لطفش جام عرفان می زنم

پنج نوبت از ولای پنج تن
هر در و بام دل و جان می زنم

کام دل آسان بدست آید رضا
تا در شاه خراسان می زنم

ز فیض پیر مغان هست غم نمی دانیم
دو گان باده که از بزم جم همی دانیم

ادب نهاده طلب بهر ما مستی ورنه
رموز عشق ز منصور کم نمی دانیم

همیشه بر خط تسلیم سر نهاده ما را
ز تیغ ناز نگه همچون قلم نمی دانیم

بهر نظاره فدا آن غزال رعنا ایم
که از کمین که صیاد رم نمی دانیم

ز صدق ما دل معشوق را پرستاریم
چو زاهد از ره و رسم حرم نمی دانیم

سرشک ما ز رخ زرد گوهر و زر ماست
کجاست خانهٔ اهل کرم نمی دانیم

هر آنچه می رسد از دوست بهر ما نیکوست
ز بیش شکر و شکایت کم نمی دانیم

ز فکر نیک بود هر شعار عظیم رضا
طریق مدحت و آئین ذم نمی دانیم

دو چار چو پیر رو می کسی وا کردیم
عالم طرفه تماشا کردیم

دل ز دو دستش بگدایان آوردیم
قطره را همسر دریا کردیم

آنچه فرهاد و نل و مجنون کرد — ما بعشقش تن تنها کردیم
دست در زلف تو چون شانه زدیم — گره از رشتهٔ جان واکردیم
رشتهٔ سبحه‌ام از زنار است — صلح با مومن و ترسا کردیم

شب رضا در غم خط سبزش
خواب بر خوردهٔ مینا کردیم

ز آب دیدهٔ خویش در گمان شده‌ام — بهجر الفصم ز بسکه ناتوان شده‌ام

چه دور اگر ز بام زبانه برخیزد
دگر ز سوز دل آمادهٔ بیان شده‌ام

باز دل بستهٔ آن کاکل و گردن گردم — کس بدشمن نکند آنچه بخود من کردم
تن تسلیم نهادم بسر شمشیرش — چارهٔ سخت سبکساری گردن کردم
دوش در آرزوی آن بت زنار بدوش — دمبدم ناله چو ناقوس برهمن کردم
چشم زنجیر روان کرد سرشک حسرت — چون بزندان غمش ناله و شیون کردم

طرز تلواسهٔ من ماهی بی آب آموخت
بسکه در هجر رضا مشق طپیدن کردم

خواهم که ترک سجدهٔ آن خاک در کنم — راه پرستش صنمی تازه سر کنم
در کنج غم بدوریت ای نازنین صنم — تا خنده با بدامن حسن شکر کنم
ناکامیم رسید که در ره بکام دل — از لعل نازنین دگری پرشکر کنم
هیچ نظر کنم ز تماشای گلشنت — خود را بعشق تازه نهالی سمر کنم

[illegible]

بسکه تا لب شکست آن لب تا کار گر نشد — صد گریه بر سر زین نفس بی اثر کنم
گر عشوه داشت رقیب تو از انجمن بود — قطع نظر ز دیدن تو ای سیمبر کنم

رفتم که گریبان دل از دست آرزو — پیش خدنگ جور و جفایت سپر کنم
رفتم که از صلاح و مسلمانی و وفا — جاروب جلوه گاه تو از مژگان تر کنم
با کی رضا ازین سخن با ده سر کنی — قطعه جز عشق آن صنم من و کار دگر کنم

گر صد هزار سنگ جفا بر سرم زنند
مشکل که ترک الفت آن سیمبر کنم

داغ بر دل ز غم لاله عذاری دارم — فارغ از بیم خزان باغ و بهاری دارم
من کجا خواب فراغت که نه بر بستر — شب همه شب ز غم هجر تو خاری دارم
ساقی از راه عنایت قدحی در کامم — که سر از می دوشینه خماری دارم
هوس حور و قصور و قصور مشغول است — منکه صد دره به از حور نگاری دارم

هیچ پروا نه رضا عاشق نادر زادم
من نه امروز درین بزم گذاری دارم

روز عید است بیا تا که قدح نوش کنم — رنج سی روزه به یک جام فراموش کنم
در گلشن چو بشانه بلبل آرا نسیم — جا بر نغمه مرغان چمن گوش کنم
گه سر خویش بالیم پیاپی ساقی — گاه مستانه به هم دست و در آغوش کنم
محفل عیش طرب خالی از اغیار خوش است — می بده می که وداع خرد و هوش کنم

میکشان خرقه فشان مست تبازیم برو   از گل باده ره میکده گلپوش کنیم

چون رضا عشق ببازیم بر رعنا صنمان
خویش را مست ازین باده سرجوش کنیم

دل پر شعبده شیر زبان شست شو کنم   وانگه حکایت لب و دندان او کنم
هنگام سجده بردن محراب ابروش   خوناب دیده را همه صرف وضو کنم
صد نیزه بگذرد ز سرم آید چون   یاد سنان قامت آن شعله رو کنم
نتوان فکند بار غم از سر بدین دو دست   دست طلب خویش که زو دست سبو کنم
افتد اگر بخیه ام از روی کار اگر   چاک دهان ز تار خموشی رفو کنم

چون بر مراد دل نبود دسترس رضا
زین بیش خامشی دل که نو کنم

تنها نه همین لعل شکرخای تو بوسم   از شوق شب وصل سرپای تو بوسم
بر بوسه رخسار تو چون دست رسیدنیست   بگذار که تا نقش کف پای تو بوسم
چون شیخ حرم کار به سنگ سیه ام نیست   من خال رخ آینه آسای تو بوسم
با باغ رخ تو داغ نهد بر دل فردوس   خواهم کف دست چمن آرای تو بوسم
چون ریگ روان یک نفس از پا ننشینم   پای طلب با دیه پیمای تو بوسم

شیرین سخنت داد رضا لذت شهدم
پیش آر دهن تا لب گویای تو بوسم

تنها نه ز غفلت دل دانا بتو دادیم   هم دین بتو دادی که کافر سیاه تو دادیم

کی با سپهر از آن شعبده چشم از رخ دلبش — ای بهر دیدن تو همه چشم تماشا شوده‌ام
دل گر چه [illegible] بسته و شیدا — ای با وجودش از همه والا شوده‌ام
ای [illegible] دل تنگ [illegible] — [illegible] معلی شوده‌ام
در دیده [illegible] سپهر [illegible] — بر خیز نهان تماشه دل را شوده‌ام
از [illegible] — بر ذره که دل ای انجمن آرا شوده‌ام

ای یکتنی قیس حسن که سوخته باز
نشستها به رضا ز [illegible] صحرا شوده‌ام

از [illegible] خوش داده‌ام — [illegible] سر بساغر [illegible] داده‌ام
زین [illegible] بکار با زدم آرزشان — تا کی بچشم معصیت کار داده‌ام
[illegible] — زین گران بار [illegible] داده‌ام

کی [illegible] به رضا از [illegible]
[illegible] داده‌ام

تا [illegible] انداخته‌ام — مهر و مه [illegible] از نظر انداخته‌ام
[illegible] — که زبان [illegible] بهیچ انداخته‌ام
[illegible] — [illegible] در شکر انداخته‌ام
[illegible] — [illegible] از چشم تر انداخته‌ام

[illegible]

[illegible] انداخته‌ام [illegible]
[illegible] انداخته‌ام

بجز [illegible] با شبان [illegible] چمن بخروشم	ز [illegible] لعل [illegible]
بیال [illegible] افتاد [illegible] حسرت	[illegible]
چو سرمستان دم رفتاری [illegible] بیتاب	شب [illegible]
با شاد دوستان [illegible] سرو [illegible] شد	ز [illegible] ولی [illegible]
تماشا [illegible]	

شده از [illegible] اوان [illegible] لعل

بهشت [illegible]

گاهی [illegible] گاه [illegible] اگر [illegible]	[illegible]
شده دستهای مردم آبی [illegible]	[illegible]
نه روی روز [illegible]	[illegible]
در محفلی که لعل لبش ساقی [illegible]	از [illegible]

ز [illegible] من [illegible]

بگرفت آب [illegible] روی [illegible]

نباشد در چمن گر جلوه فرما لاله [illegible]	[illegible]
نشسته [illegible] جلوه های [illegible]	بود [illegible]
بود [illegible] این [illegible]	[illegible]

به چرخ [illegible] عدو باشد چون [illegible]

چه [illegible] از شیوهٔ نامهربان یارم

دشنام می‌دهی و من از دل دعا کنم	گر بوسه [illegible] لبی جان [illegible] کنم

بیکان ناوک تو چسبان بر گشتم دل — از آشنا چگونه جدا آشنا کنم

انجیر وار بار حسد صد دلم بکشش — تا هر سو نوشش همه بیگانه ا کنم

معشوق الصنم تو جور و جفا سزد — من عاشقم چگونه بغیر از وفا کنم

شاید بکوی زلف تو هم اندر خمش رسد — جان از شوق همره باد صبا کنم

تا فی زلفش پا بهر و گذر رخطلم
از پای دیده سر ره دل آن با کنم

تا نظر بر روی آن سرو روان انداختم — در سفال دیده صد گلستان انداختم

وه چه حرفی زدم از آب تا عارضش — آتش اندر آشیانه بلبلان انداختم

بهر گرفتم شب نقاب عارضش از دست او — برق حیرت شمع را در دودمان انداختم

چشم بد بین حسودان در کمین فتنه بود — بر رخش پنهان نظر از بیم آن انداختم

مشت خاک خود بعشق نیکوان دادم بباد — خاک در چشم رقیب بد گمان انداختم

و اندر آن سیر چهم نقش خط از شنگرف دید — در قلم خون دل از راه بیان انداختم

انگشت ها

در محبت همت پروانه ام باشد رسا
شمع رویش دیدم و آتش بجان انداختم

شرح غم جدایی او گر دمی کنم — نمکین سینه جان خویش ...

سینه ستم و درد یار نهان دارم ز طبیب — چون حال عشق عرض به یا محرمی کنم

پیدا نکرد هر دو چشم کسی مرا — معذور هم از ستاره مردم رهی کنم

تا لیکم تماشای لب سته و ستش گر رضا

از بهر داغ سینه و دل مرهمی کنم

چسان نه دل ز تمنای سیم بر دارم	که در کنار خود آن سرو سیمبر دارم
جمال یار شب از روزنی مرا کافی است	بسوز که یار سحر از در وصلش شب دیدارم

دو چار من نگه می پرستی است رضا
که دمبدم بسوی بیخودی سفر دارم

ایام بهار است گل و لاله گلشن	چون روی دل افروز تو دل بردارست
از لطف هوا بین که درین بادیه سوسن	چون کوه بود شوره زمین لاله بدامن
آن کافر بتخانه عشقیم که داریم	از زلف چلیپای تو زنار بگردن
باکی که لب او تو صورت نه پذیرد	از لوح ضمیرم رقم عشق بستردن

یعنی جان

خوشتر بود از زندگی خضر رضا را
در آرزوی لعل روان بخش تو مردن

هرکه بیند دیده خونبار من		داند از بهر کسی دلدار من
در دیار عاشقی دارم دکان		درد یار آید متاع بار من
یعنی شهر سر بسجده شهر نارم فرو		تا ز زلف یار من زنار من
نظاره دیگری بهر است طالب		همچو شمع از گریه رفتار من
از پی اشتیاق راز عاشقی	مقطع قطعه بند	کی رضا اید بکار انکار من
شاهد شاهد پرستی تا بود سر راه مشتوق		خشکی لب زردی رخسار من

دیگر

دردی و درمان نصیب شد نصیب عاشقان
عیسی از خجلت نمی آید قریب عاشقان

قصهٔ فرهاد و مجنون همین چیز نشنفته
طرفه تر زان هم بود حال عجیب عاشقان

شهرها پر شهر درد و شاد ملک تخت اند
نالهٔ سوزان خطیب فغان نقیب عاشقان

دردی و درمان شاد [illegible] پذیرد در زمان
گر شود لعل روان بخشت طبیب عاشقان

تا نگردی مانع شوی از وصل آن آرام جان
یا دمی آدم جان یا رب حبیب عاشقان

از پی [illegible] بیابان آرزوی بوسه
نظرهٔ جانان رضا باشد دوای عاشقان

مرهم [illegible] داغ سینهٔ من
چه پوشی در نظر آیینهٔ من

[illegible] چون از جان دوست دارم
که هست از همدم دیرینهٔ من

[illegible] لعل نوشین
[illegible] سیم و زر لو زینهٔ من

[illegible] گشته دام از وا نهادیست
پر است از شهر گنجینهٔ من

رضا غیر از وفا در وی نیابی
نشانی گر به خنجر سینهٔ من

دیگر

[illegible] گرفتن آیین
گی روی [illegible] گر قفس [illegible] این

[illegible] ناله [illegible] فغان [illegible]
از قافلهٔ عشق [illegible] نالان جرس آیین

[illegible] چشم [illegible]
بر هم زن هنگامه [illegible] دارس آیین

[illegible]
گر باغ دل و دیده [illegible] ناز رس [illegible]

[illegible]
چون تیغ قضا قاتل [illegible] این

چه لازم است نهی تیغ کین بگردن من
که جنبش مژه ات بس بود بکشتن من

مرا چو تو جفا دوست آشنا گردست
بجز علم نبود در زمانه دشمن من

چنانکه گوی ز میدان برد خم چوگان
ربوده جنبش ابروی دلبر از تن من

فغان که در همه عالم نبینم همدم گل سیرد
چو غنچه در غم او پیرهن دریدن من

شبم چو خضر حیاتست هزار روز
اگر دهد لب او رخصتی بکشتن من

نشانه زلف سیاهش نگاه تیر دلم
ختا مده بیرق نگاهش شهر بخجر من

کشید زخون جگر خط نگاه از حیرت
رضا اگر نگرد بسمل طپیدن من

ساقیا جرعه بجامم کن
گردش چرخ را بکامم کن

نوبت درد و غم بنامم زن
کشور می بیعتی بنامم کن

تا برآرم بکام دل نفسی
از زلال لبت بکامم کن

زلف شبگون زچهره یکسو نه
مطلع صبح عیش شامم کن

گرد هم آواره تا بکی چو رضا
از سر زلف خود بدامم کن

یارب از دو بینم جدا کن
با وحدت خویشم آشنا کن

در قصر ولای خویش جا ده
بر دوی من این دریچه وا کن

بی درد بود دل عجب دردی است
از درد خود دمم دوا عطا کن

ترک است آرزوی وصل است
ای دل بنجابش اکتفا کن

جز درد غمش همه فرو هل | جز عشق وی از همه ابا کن

جان و دل خود رضا بعشقش
فارغ ز خیال ما سوا کن

چند روی پی هر بیداد و کین | رسم نکویان نبود این چنین
فرش ره تو دیده و دل کرده ام | خیز و قدم رنجه کن ای نازنین
در صف خوبان قیامت نشان | کس نبود جز تو مقدم نشین
آنچه بیستقمت ظلم از خدا | جان حزین باشد چشم نمین

مطلع دیگر

از سپهر رفعت روی دولت بقعان | جاروب وار منطقه بر بسته ام بجان
ساقی بیار باده تا پی که کرده | فرهاد و قیس و وامق و هم دست نشان
یارب چه هستی است در بین بازار | مشکل که تا ابد بجهد ایش بیخودان
بروی نیاز و عشوه شکیب جوان و پیر | نازم بناز و عشوه ات ای نازنین جوان
ساقی بیار باده فرصت ز وای عشق | تا واز هم زرد و سیر فکر این و آن

زود افگنی شراب که در تنگنای خاک
لب چشمه اگر ز نی عشاق مشربان

گرمیست خلق به من و به روزگار من | گر نیکر بدید یار تغافل شعار من
هر دم و آرزوی تو آواره همچنان | سر جستجوی تو گرد و غبار من
عشاق را سری به تماشای باغ هست | باشد بهار من جگر داغدار من
چون نقش پا بروی زمین بسته ام تو | در کوی یار بس بود این اعتبار من

چون سیل اشک تند ز چشم ترم گذشت

بنگر سبک عنانی چو با تقاضای سن +

نکرده کس صفت دو چار تحیر شوق رضا

مگر شگرفی بگوی کسب استظهار سخن

همیشه تازه بهار است گلستان سخن

که در بر وی خزان نیست باغبان سخن

عبارتم بمعانی اشاره‌ئی دارد

بشارتی ز سر بطنها ایمان سخن

بجسم اگرچه ضعیفم ولی بفکر قوی

طبیعتم زده پهلو به پهلوان سخن

چو خامه تا رگ نی در سخن تیغ آسا

بهر کجا که بود ضبط پاسبان سخن

به قبضه کشش نرسد دست بر فروزنده

نهاده‌اند بطاق فلک کمان سخن

دهان از بتماشای خلق باز نکرد

مذاق ها بدر زبان چو بین خوان سخن

متاع نام و نشان دوام اگر طلبی

بیا ز روی توجه سوی دکان سخن

زمانه گر مهر تابش ار چه پیر است

الفی هنوز نشد دور از کمان سخن

چه شد که ناکس نشیم که در نور شوقین

ملقب است به خورشید آسمان سخن

تو نگران سخن قدر دان بکید گراند

سیه شد تو نگر اگر نیست قدر دان سخن

سخن فروغ دگر یافت این زمان که بود

زبان چرب رضا شمع دودمان سخن

بود ز روز ازل طبعم آشنای سخن

گشاده‌اند برویم دریچه‌های سخن

ز سر معنی بیگانه‌ام خبر دارد

شدم ز بسکه لب بیدل آشنای سخن

بکار و بار سخن گر نباشدم چه عجب

که هیچ شغل نباید خوشم سوای سخن

ز دست این همه هنگامه دل شهر / خیال خون جگر بسته‌ام بهای سخن

نگشته در آب گرفتم ز خون دیده دل / بدانکه سهل برآورده‌ام بنای سخن

ز فیض صحبت معنی رسان جان و دل است / چنین روش که بود حاصل صفای سخن

فگنده‌اند به پشم سیه سخن سنجان / ز شاهنامه آوازه‌ام در جهان نوای سخن

کجا ز دعوت شعر ان سخن در آرد / کسی که ساخته خود با طرب سرای سخن

چو تو شکسته پری کی باوج سدره پرد / تبار شهپر جبریل در هوای سخن

فنا پذیر بود هر بنا که در دهر است / سوای کاخ سخن فراز دیرپای سخن

به بسیط ش مهی با هزار ساله سفر / ز بسکه پهن بود وسعت خوش فضای سخن

من سخن که به عالم سواد سخن چه بشر / بنا فرید بود از ازل خدای سخن

دکان جوهر تبختی گر کنم چه عجب / که نیست در دو جهان پیش بهای سخن

چو عیسی از نفس خویش جان نفر طلبی / رخا به پاکی گوش در ادای سخن

بمعنی قیمت

کردن بمعنی ...

ورشید با جلی زن در روی حبیب بین / با چشم پاک جلوهٔ آن دلفریب بین

از بهر دل ربایان صنم بپرداز آن / بسیاری علالت تخطه طبیب بین

هر دم نقش نگیهانشی سحر بود / تا رسم و نقش زینش حبیب بین

تا کی حکایت گل و شمشاد باغبان / طرز خرام آن صنم جامه زیب بین

ششم روزی ... در روزگاری گر کمین / آه از شیرینی طبع بتان مه جبین

گرچه زور ناتوانی کرده با خاکم یکی — ناله وا ایم زند پهلو به چرخ هفتمین
دین و دل بربوده ترک آشنایی می کند — کافرم سوی بتان گر رو نمایم بعد ازین
دل بری از من بکام دشمنان خوش از کسی — با من رسم وفاداری همین باشد همین

در تماشایش رضا می بایم از بخت نشان
بسکه آمد خاک کوی آن پری رو دلنشین

در هجر یار دیده غمین است و دل حزین — کی می زیم اگر بود احوالم این چنین
بردی دلم بمهر ولی کشتیش بقهر — خود گو که بود رسم و ره دلبری همین
تا چند چشم و ابروانت ای ترک جنگجو — تیر و کمان بکف پی قتلم کند کمین
در حیرتم که از چه نگو گشته نپرسد — افغان من که بگذرد از چرخ هفتمین
زین پیش داشتم دل و دینی که داد بت — اکنون بهر چه بنگرم نه دل دارم و نه دین
شمشاد را بقمری و گل را به عندلیب — مهر و محبت است و تو با من بخشم و کین

گر اشک باری تو رضا این چنین بود
طوفان نوح بار دگر جوشد از زمین

ز جور تو شبهای من ماه مهربان تا کی همین شیون — فلک بگداز آهی سرد گویم از سینه سوزان
از این پس پیش کی گویم دلا ای دگر چه گویم — که از لعل لبت دیدم چه بهره دزد دل و زبان
بجو بی دلستان باید از تو نوجوان باشد — بعاشق مهربان باشد چو بلبل بهر رضوان
ز دل نام ترا شنیدم ز عاشق کام جان جویم — بدین عنوان که می گویم کنم تو شیوه ار خود آسان

ز درد غیبت دیده پر دردم ز وصلت دل آرزومندم | بداغ حسرتت سوزم بهر صورت [illegible]
[illegible] حسرتم [illegible] بسی [illegible] دیدم | ولیکن چون تو کم دیدم ستمگر فتنه دوران
سعادت از خطا کردم که با شکوه وا کردم | عجب [illegible] آوردم پشیمانم ازین بهتان
اگر صد در ره کشتن نهم سر از پایت بر آرم | بهشت شادی‌ها [illegible] جوابت شکر احسان

رضا دارم [illegible] که سوزم [illegible] راحت
نگاهم عاشق [illegible] ندارم میل این و آن

دل [illegible] پایمال [illegible] سرگردان | براه کعبه چون زاد و باشی [illegible] سرگردان
[illegible] بکار آید نیاز آور | ز زهد خشک [illegible] دیده گریان
[illegible] قناعت گر طمع داری | درین ره خضر تسلیم و تحمل راهبر گردان

رهنما روز جزا گر سرخروئی آرزو داری
روان بر چهره در عشق [illegible] خون جگر گردان

[illegible] ناز کن | در عیدگه قربان مرا از تیغ تیز ناز کن
چون قضا [illegible] از قربان [illegible] | در قتل سربازان [illegible] ممتاز کن
[illegible] | از پرده‌های چشم ما [illegible] کن
[illegible] عاشقان [illegible] | سر قتل عشاقان [illegible] آغاز کن
[illegible] دل | [illegible]

[illegible]

شکرانه این روز [illegible] دست عطا
[illegible] انعام رضا [illegible] کن

عجب است که در بند بتان است دل من — از عشق سرشتند مگر آب و گل من
چون شمع ز پروانه نشاید رخ الفت — در بزم تو هم باشم و می مشتعل من
سوز جگرم برق زن خرمن صبر است — فریاد ز آتشکدهٔ مشتعل من

بر وفق رضا گرچه بتان صبر قرارم
با اینهمه راضی به رضا هست دل من

عندلیبا از غم گل اشک جگر رنگ تو کو — سوز تو ساز تو فریاد تو آهنگ تو کو
چند دیوانهٔ گیسوی بتان باشی دل — آهم تو پریشانی تو و اکثر فرهنگ تو کو
بی صحابه زنی باده با غیار مدام — شرم تو غیرت تو حمیت تو ننگ تو کو
بوالهوس پنجه به سرپنجهٔ عشاق مزن — دست تو بازوی تو ساعد تو چنگ تو کو

چه تماشای بتان میروی از خویش رضا
صبر تو ضبط تو خودداری تو سنگ تو کو

صد بار بسرت گردم و بوسم قدم تو — روزی که ترا بر سر من آرد کرم تو
آرام ز من تا بستد خواب ز چشمم — ره تافته‌ای آهوی وحشی ز رم تو
برپا شده در هر قدمم آشوب قیامت — ای قامت دلدار فغان از ستم تو
در سینهٔ من می‌شکند خنجر غیرت — جانا که به رقیبان نگه دمبدم تو
بی جرم و گنه بسته به زنجیر دلم را — داد از ستم طرهٔ پر پیچ و خم تو
تا حشر سر و قامت نظرش بود پی وصل — هر ساده دلی را که فریبد قسم تو
پژمرده شدی بلبل و بهار غم دو روم — گردیده خو نبهار [illegible] تو

شاخ خشک بید بی‌ثمر بی‌میوه دیگر
بید بار و رم شده ورنه دم ز نرگس
آن کس که ز بو و تو رسد شود و بمردم

نخلی که خورد آب ز جوی کرم تو
هم لب گویای تو گردد درم تو
ورنه بود از بود تو خود تیغ عدم تو

ور ذائقه ابش ز بهر بود و شهد مسرت
با یافت رضا چاشنی درد و غم تو

ز او

با گل سهر سهی از قامت دلجوی او
چون چشم لب لب بلکه لب گردان کند
صد چو خسرو جهان بلب بر ده شیرین لب شکر
لطف اندامت و بالا جلوه کرد پیرهن
گر چه چو یم شیر از تماشای لب بلب
پیش سال خستگان منست روا پیش تو
چون ... خانه تنگ عمرت
حاجت ... شکر نی بیست ... تعلق
تا ... عشق گشای عالی

دیگر

داغ بر دل لاله‌های دختری ازرو
گرد می بارد و سینه به فراق روی او
صد چو مجنون سر بصحرا داده آهوی او
گل کجا پنهان شود در پرده رنگ و بوی او
سیحا نکشد نمیگرد و اندا ز مشکوی او
با دو هزار آفرین پرده ... کیش تو
لذت نوش جان من هست نهان پیش تو
سبزه ... چشم تو ... کیش تو
... طرف ز کام دل هر که رسید پیش تو

خاک ... که ... رضا
شود روان ... روان ...

... جان ... جا تو
... تصویر ... نتوان کرد

که هست جان ... تو
... انجمن جای تو

چسان بباغ روم با دل اسیر یا داغ — که باشدم نمک زخم نشتر بی تو
نه ممکن است مرا زیستن بجان بجهان — بیا وگرنه شوم مرده جان من بی تو

رضا چگونه دهد شرح درد هجر بکسی
که واله غم نشود در سخن درین بی تو

غنچه در خون دل و دیده ام از دوری او — حیف از شکوه زبیم آید از مهجوری او
چکنم باغ که بی تازه گلت منظرم — حسن تماشا کن نما بدسمن و سوری او
گر ندیدی سحر و شام بهم جلوه نما — خط مشکین بنگر بر رخ کافوری او
دل بود طرفه تماشا عالم آب و گل را — تا بود دوست رست کوش بمهجوری او
یار بگذشت جنت طلبد غرور نماز — حیف بر حوصله زاهد و مزدوری او

از عطا قرمسیحی نرود درد رضا
وصل معشوق بود چاره رنجوری او

آنکه او هست بدینگونه تر از روی نکو — کاش می داد بدین روی نکو خوی نکو
گر از کوی کسی میرسی ای باد صبا — که چمن را نبود این رنگ و بوی نکو
روز و شب مصحف رخسار تو دارد بلبل — کس ندیده است چو گیسوی تو هندوی نکو
کار صد تیغ از ابروی تو تنها خیزد — جا نمن رنجه مکن ساعد و بازوی نکو

دور دار از او خدا چشم بد از طبع رضا
رونق بزم جهان است سخنگوی نکو

رنگین چو روی لاله بود پشت پای او — دلها و بس منفعل شود از جلوه های او

چون پرده‌های دیده بود نازک و لطیف — تار نظر نگر شده صرف قبای او
بیچاره آهوی ختنش گر نه دل و جگر — صبر از ملک ببرد نگه خوش ادای او
مانند گل شگفته کند خاطر حزین — جانم فدای لعل لب خنده‌زای او

تنها همین رضا نبود عاشق رخش
از ذره تا بمهر بود مبتلای او

ساقی کجائی ای دل و جانم فدای تو — یا پایان مستی است بده جام مشکبو
در گردش آر جام هلالی براه لطف — تا در هم زگردش گردون فتنه جو
کی تشنه کام بیم رود از یکده جام می — تا در گلوی خویش بریزیم دو صد سبو
ای باغبان گلشن میخانه همتی — بی آب باده نخل دلم مانده از نمو
آن باده ده که گر کنم امروز نوش جان — فردای حشر نیز نیارم بهوش رو
بی نشئه شراب محبت سر که هست — گو برده ور بزرگی ازو برتری کند
محراب طاعت دلم ابروی ساقی است — زیبد بجای آب گر از می کنم وضو
صاف است سینه‌ام که ز جام صبوحی — اینجا شد اکثم سحر و شام رفت و رو

در حضرت مغان باد شب باده خور رضا
بگذر ز جوش بیهده بگذار های و هو

گفتم که مهری یا قمری گفت که هر دو — خسرو ملکی یا لب شهی گفت که هر دو
دوش از سر حسرت بلب سحر بیانش — گفتم نمکی یا شکری گفت که هر دو
سنبل زده پیچ سنبل از موی میانش — راه عدمی یا کمری گفت که هر دو

پرسید از آن قاتل خودکام رضا دوش
خواهی ز دری با که سری گفت به هر دو

بر هر گلی بنگرم که جلوه سرو او / گرید در هوای تو دیده با صد هزار جو

مطلع ثانی

هر لحظه ز خیز رفتنت به سپهر کنار جو / گو بخیز هستی که تا باشوم از روی کناره جو

در سایه صنوبر بالای دلکشش / چون سبزه صد هزار [illegible] بجو

مست پذیر پیر مغان نیست هستم / پر کرده ام ز خون جگر ساغر و سبو

دارم هوای کوی تو زین سان که بعد مرگ / خاکم برنگ [illegible] باد بود گرد جستجو

دور از رخ روی تو جان میدهد رضا
بهر خدا ز عاشق مسکین بپوش رو

جان ز تن رفته قرار از دل شیدا [illegible] / چه بلاها که نیامد به سر ما ز بلای تو

در پیش [illegible] جانان به سر پیر مغان / خون دل بود که خوردیم به جای صهبای تو

چشم خونبار مرا [illegible] ای نور نظر / دیده کور بود نرگس شهلای تو

[illegible] میشوم لذت [illegible] اطفال / وحشت دل چو کشد جانب صحرای تو

جلوه دلکش بالای صنوبر [illegible] / آفت جان دو عالم گشته ز بالای تو

پست چون نقش قدم [illegible] / بسکه با پای [illegible] گم شده بارای تو

ز آتش سوز جگر شب همه شب تا به سحر / شمع سان سوختم ای انجمن آرای تو

تا ابد گر به رضا جنت [illegible] بخشند

نگشد نسیم دمی مسکن و ماوای تو

ممدود باد سایهٔ زلف سیاه او
مستغنیم ز ظل هما در پناه او

خورشید قبله گردد از مهر آفتاب
گر چشم وا کند ز رخ همچو ماه او

زاهد بسوی حرم سجده بهر پایه ره کنم
تاراج کرده دین و دل من نگاه او

بر سطح آنگون سپهر ببین هلال
عکسی بود ز جلوهٔ طرف کلاه او

بر هر گل زمین که فتد سایهٔ قدش
در جلوه‌ها به زمره نماید گیاه او

از بهر انتظار تو دادست جان رضا
چشم گشاده از پس رحلت گواه او

در غمزهٔ تو شیوهٔ نرگس پرست او
تا کی بدست غیر توان دید دست او

کیفیت شراب و به کام تشنه را
در آب اگر نظر فکند چشم مست او

بر خاک سایه وش فتد از تخت دلبری
بیند بعینه بناز بری گذشت او

از رو دل رضا مشو از دل شکستگی
کار دو هر هزار درستی شکست او

خواستم گوشه گزینی ز خلایق ناگاه
چشم افتاد بر خسار تهی غیرت ماه

طرفه زرین کمری سیم تنی کج کلهی
طرفه جادو و ستمپیشه و عشوه گر و آشفته نگاه

همچو حوران ارم باغ و بهار خوبی
گلبدن سیم ذقن لاله قبا غنچه کلاه

حلقهٔ دام همه اندر خم زلفش دارد
بگرفتاری مرغ دل من چشم سیاه

خواهش گوشه گزینی ز جهان بود و لے

گوشهٔ چشم بتی برد رضا را از راه

ای چشم تو فتنهٔ زمانه | وی زلف تو در فسون فسانه
قد تو علامت قیامت | خد تو بهشت را نشانه
از ناز تو رسم دلربایی | ماییم و سرشک و آوانه
بیگانه شدم ز دین و ایمان | در عشق تو ای بت یگانه

مردان بهوای تو رضا را
نوشیده ز حیات جاودانه

سامان راحت از فلک بپیر دو نخواه | این جام شبرنگ گون مطلب باده رفاه
باور درون دل نکنی گرچه جاهن | باشد بعد زمان شره برگیر ام گواه
هر فتنه که چرخ بعد گردش آورد | چشم بتت کند به یکی کمترین نگاه

روزی هزار بار بجنبش درآورد
مژگان قاتل تو بقتل رضا سپاه

برده دل مطیع عشق حسین تازه | این پیکان را رونق افزا شیشه نگین تازه
چون بهم بنان ز انگشتان برده که بهر [illegible] | بیکسیه باز ناوک مژگان کمین تازه
کنده ام از جهان هم دل از عشق لعل لب | دلنشین جاتم باشد نگین تازه
دل بجا هی وا سیاهی کهیف دل تو زاهد | ذوق صحبت می برد از همنشین تازه
قبله ام شد روی تو یا این کعبه کو میخانه | عشق را نازم که پیدا کرده دین تازه

میرسد در مجمع عشاق گر یارم رضا

خوشش بود وقتم بوصل نازنین یار کرده

شب نشستم که همه روی زمین تر کرده | گریه بر حالت مهجور تو شب سحر کرده

مگر خورشید ازهم سوزان مرا | که فلک مشعل خورشید از رو سر کرده

غنچه خط بوسه زند بر لب آن آینه رو | ابروش بهره ور از تیغ شکسته کرده

رشته جان همه با دو چو زلف تو دراز | که زبویش نفس نسیم غالیه پرور کرده

قصه غارتگری کشور جانم دارد | ترک چشم تو همه از مژه لشکر کرده

قصه شوقی بپایان نرسد گرچه رضا
همه اوراق فلک شامل دفتر کرده

تا خوردم از لب ساقی ما نشئه الست | طبعم نمیکشد بشراب دوا داشته

کسی اگر فتد ز گل عارضش بجام | گردد شراب با رنگ گلاب دوا داشته

تغییر از دلم که سوخته روی و خوی او | ورد هر کس ندید گلاب دوا داشته

چون به ناله ساز و مکن لب بخنده باز | کز خنده گل کشید عذاب دوا داشته

موافقت
ساقی بیار باده که درد شکم بود
خوشتر ز آب خضر شراب دوا داشته

هست سبز گرد رخ یار خط نو رسته | چون گیاهی که بدان لب تبه بگلدسته

چشم او دست فتنه گری ماست علم | ابروش مایل بیداد و بود پیوسته

فرخ آن دل که بود چاک ز تیغ مژه اش | مرهم آن سینه که از تیر نگاهش خسته

زار و بیمار دو چشمت شد تو سبب آن | پای بند سر زلف تو به از دل بسته

گوش شفیقی که ز دیوان رضا بر خواند
پیشش آن طرفه غزال این غزل برجسته

قطره زنان میرسد ابر بهاری ز راه — وقت گل و لاله خوش شد و کهسار و گیاه
جامه خضرا طراز اطلس گلگون دگر — فرق گل و لاله را دوخته رنگین کلاه
لشکر گرد و غبار چون تتر خیزد که باز — بر سرشش ابر سپید رانده ز باران سپاه
اوج ثریا بود لطمه که موج آب را — نیست عجب گر بود فلک فلکه و شناه

قرنا

در صفت ابر و با و چند خبر و دگر
شعر تر من رضا هست بقولم گواه

ترک عشق نازنینان از من مسکین مخواه — هر چه میخواهی بخواه از من و لیکن این مخواه
رنگ لبهایش بجز از لعل یاقوت و عقیق — بهر تو حسنش ز خورشید و مه و پروین مخواه
سوزش عشق من از فرهاد و مجنون کم طلب — حسن روز افزون او از لیلی و شیرین مخواه
نازو انداز خدا داده نگار شوخ من — از بتان آذری و ز بتان چین مخواه
غیر خاک کوی سنگ آستان آن صنم — در جهان بهر فراغت بستر و بالین مخواه

گر رضا خواهی که نظمت دلکش و موزون شود
مصرعی جز قامت او از پی تضمین مخواه

ثانی مطلع

تو ای که تیغ جفا در کف ادا داری — تو ای که هر طرف از کشته پشته‌ها داری
بهر که می‌نگرم کینه دل و وفا داری — همین منم که دل آزادیم روا داری
هر آنچه رو دید از نیک و بد چو آیینه — مشو مکدر اگر دعوی صفا داری

تماشای شان جمال تو حد من نبود
که هر چه هست شایان مرحبا داری
چگونه دل ز تو ای دلربا نگهدارم
که چشم و خال و خط و زلف دلربا داری

ز خود برآمده پا در رهش گذار رضا
اگر سری به طلبگاری خدا داری

با رقیبان سیه رو چند می خواری کنی
چند چون ساغر ز چشمت خون دل یاری کنی
همچو مژگان ساعتی پا بر سر چشمم گذار
هر دمی نبود که هر دم مردم آزاری کنی
طوطیا از شعار رنگینت شکر خون جگر
در تکلم چون لعل لب شکرباری کنی

در گلستان جهان صاحب نظر گردی رضا
همچو نرگس دیده گر وقف بیداری کنی

[illegible]
هزار مرتبه بهتر ز تسبیح کافوری
گهی به کعبه بدم گه به سوی میخانه
به هر مقام چرا جو بودم و تو منظور بی
مدام خبر و کشش مکتب خدایام
آزاده بود به هر حرم که مستم نکوری
به طبع حور نماز خدا کنم زاهد
ندیده ام چه قدر گردم شغل عمر دوری
گیاه شکل شد نخل بارور لیکن
تو از بلا بهت عاقبت دلا حبس شود
شنوده ور زبیره مست پیاده شطرنجی
تو هم نگر ز دل بر چند شود

[illegible]
[illegible]

نگاهی و دل خلقی [illegible]
[illegible]

زاهد از عشق خدا در گذرے — گر پری چهره ببیند من نگرے
شمع یارو همه دل افروز کسے — کشتی همچو چراغ سحرے
پیش آن غنچه کلاه نرگس را — نیست دو دیده تماشا جورے
بخرام قد حلا و بس خرام — سایه ری ها پروه صد کبک درے
دامن یار مکشش از دستم — تا ز دستت نکنم جامه درے

در سراپرده مژگان رضا
چشم بد دور چه خوش جلوه گری

تا چند ز در و من دلخسته ندانستے — در پرسش حالم تغافل گذرانے
یک تیر نگاهت دو جهان زیر و زبر کرد — المنت لله چقدر سخت کمانی
پاک بین و یک اندیشه ز بیگانه و گو کرد — در عالم وحدت اگر از دیده روانی

بتها ی حالتش بدینگونه عیان بود
این جلوه که در کار رضا کرد نهانے

دامن ز وصال تو ر چینے — بینی اگر آن نگار بینے
از شرم رخت ز چشم مردم — شد حور نهان با این حسینے
بگذشت ز عرش چه جنت — در جلوه اگر چه برز بینے
واداز تو که پیشش زین دل من — بردی و کنون تفکر و بینے
واداز تو که پیشش ازین دل من — بردی و کنون تفکر و بینے
خود را نکشم چرا ز غیرت — زینسان که تغیر همنشینے

سرمایهٔ گنج کامرانی است
رنجی که رضا بعشق بینی

یکتاست خدا مکن دو بینی
روا رنجی کند ز ربا حلل
خوار نیست خنجر نیانت
اگر عاقبت تو نیست محمود

ای بنده اگر اهل دو بینی
اگر عاقل و زیرک و دو بینی
سرمایهٔ ایمنی سلبی
چه سود اگر سبک بینی

در نفع کسان چو باد طمین باش
چون خلق رضا ز ما و بینی

سلطان غم پادشاه

بر تیغ نگست از کرم بود نگاهی
نشکن به سنین سر خنجر تغافل
دم شکنان چشم جان و نی نرم
بطلوع مهر حاجت بود دران دیار
دل دریا نشین نهایت چه شود کم از قطره

سر زلف تو گردم سوی نیستان
که تیغ نیک نه تو قتل بی گناه
که ز زلف کاکل تو بود دم قوی پیدا
که در جلوه گوشه رخ خوبان ماه
که کی اگر نگاه سوی فنا سلطان سیاه

بنگر کشته باشی که رضا بپرس گر آری
بعبادت بر جان و سعد دل شده شیرازی تنها

هر کجا جلوه گری ای بت خندان گردی
به پیش رفتم چشم دگر افزود مرا
تنگ ترسا است من بود تنها نی و دانش

اگر همه شوره زمین بود گلستان گردی
زان نگاهی که بدل از سر مژگان گردی
ای جنون وقت تو خوش مشکل آسان کردی

قطعه — دیگر

گر دارد قلم بود دست نگار پایم	ای هر چه احسان بس ای خاره نیلان کردی
کی کار تنگ شانه چو ندان سان باشد	دست رنگین نگر از خون شهیدان کردی
پیش بیشت امور دست به پیر کنعان	بار فنا آنچه فلک در غم جانان کردی
به رخ زجیا نقاب تا کی	از عاشق خود حجاب تا کی
از ناله عاشقان بیتاب	چو ابنا زلف روی تاب تا کی
در جنب دل برشته من	تا کی سخن کباب تا کی
در پیش رخ عرق فشانش	از گریه گل و گلاب تا کی
بگذر به تمکن به صبح پیری	افعال شب شباب تا کی

در آتش سینه کرد پیش بین
در قتل ما شتاب تا کی

در قتل من اجتناب تا کی	تا چند تو در نقاب تا کی
از گردش چشم تو به عالم	همچون فلک انقلاب تا کی
از سینه آتشینش	جوشیده دو تا کم آب تا کی
بیدار غم خواب و الپین خورد	اندیشه خود و خواب تا کی
البته جز سوختی دل	یا قوت تو در خلاب تا کی

بیدار و فنا تا چه دیرلیست
این زندگی و خواب تا کی

رخسار تو داد بلبوستان کس مثل لیست	در مجلس گل آن جه کنی آئینه وار ست

از تیر جفا کیش تو ایمن ننشیند | هر چند دل من شده در سینه حصاری
از ناخن سرتیز نگارین کف دستت | آسوده نخواهیم شد از سینه نگاری
کی تیر جفا در دل سنگین تو گیرد | بیهوده چه لاف زنی به وفائی که نداری

در پیش نگار تو رضا نقش نگار است
(معشوقی)
گر تا به سحر تاب دل و دیده نگاری

از خون دل و دیده کند باده گساری | حسرت کشش نظاره آن چشم خماری
ای سرو گل اندام کجایی که به هجرت | در گریه گرو برده‌ام از ابر بهاری
گر تیغ اجل بر سرم از قهر براند | زان به که به هجران خودم زنده گذاری
سوز دل و جگر یاد چو خورشید بنالم | چون در شب هجر تو کنم ناله و زاری

یکره گذری بر سر بیچاره رضا کن
تا چند به خاک رهش افتاده گذاری

پرواز قفس آرزوی ما نکند | اندیشه به پیشش فرو ماند کسی
وادی دوستش پر از نقد اهل دنیا | دل برده از چه دلبری تا نمی کنی
فرسوده یاد و [illegible] چه یاد [illegible] | گر عقده از کار کسی وا نمی کنی
از سوز عشق دل بگدازش [illegible] | این قطره را برای چه دریا نمی کنی

دارم به کیسه نقد روانی چو دل رضا
در مذهب عشق [illegible] چه [illegible] را [illegible]

[illegible] | [illegible] آه چه افسون نگار را دگر [illegible]

ز سوزن مژه چاک دلم رفو کردی | ز بین مستم آید ز دست مهربو کردی
چو چشم مست تو ساقی ز خویشتن بیخودم | چه باده بود که در جامم از سبو کردی
امید مهر و وفا داشتن ز تو غلط است | که خو به جور و جفای ستیزه‌خو کردی

رضا سجود خم ابرویت مبارک باد
چنین که تازه به خون جگر وضو کردی

من بقربانت روم تا کی به بیدادم کشی | نازنینان را نه زیبد این چنین آدم کشی
تا کی دور از خودم ای خسرو شیرین لبان | با هزاران تلخ کامی همچو فرهادم کشی
از وصال نازنینان دگر صد ره خوشست | ای فلک گر در فراق آن پری زادم کشی
جان من رسم کجا باشد که از جور و ستم | دل بغم یاد آری و از هجرم فریادم کشی

غافل از روز ازل من شبستان طرب
چند باشی با رقیبان شاد و ناشادم کشی

می‌میرم از فراقت ای دلربا کجایی | نازنینان مکن فراموش برسید آشنایی
ای زلف یار تا کی با قد یار پیچی | با راستان نزیبد زینگونه کج ادایی
ای [illegible] شکایت از دو آن جان و دل گذشتم | آه از جفای هجران واه از غم جدایی
چون جاگران قیامت دنیا اگر [illegible] | جانا بگو قیامت او خیزد به دلربایی
[illegible] شیرین کی [illegible] | سر و ش که می فروشد با سدر کبریایی
[illegible] ران و [illegible] | خوشتر ز باده نوشی [illegible] گذاری

از [illegible] و [illegible] مطلب [illegible]

کاری رهنمانه آمد از زهد و پارسایی

تویی که از مژه جان و دلم فگار کنی
فزون چرا ستمم از تیغ آبدار کنی

چه سود اگر دلم آری برون ز چاه زنخ
که باز بستهٔ گیسوی تابدار کنی

بوعده های دروغم دهی فریب و بسش
دل شکستم زده ام خون ز انتظار کنی

گلی ز خون جگر جان من در آب بگیر
بنای مهر و محبت گر استوار کنی

دلا ز خون جگر چشم جیب دامان را
بشوق سرو قدی رشک لاله زار کنی

فغان دل از تو که از آه هیچ داند مرا
چه چهره یاسمن از اغیار شرمسار کنی

حذر کن از سر مژگان یار ورنه دلا
ز خون خویش حنا بستهٔ پای دار کنی

رضا بصورت رنگین او تماشا کن
اگر سوال ز من معنی بهار کنی

تیغ ستم ابرویش دارد سر خونریزی
هم خنجر مژگانش در قتل دلم تیزی

جمعیت دل زاید جان از طره اش آید
در زلف دلا دیدش گر دست در آویزی

این مشت غبار با باد در رو و بپیسان
گر توسن چابک را ترکانه برانگیزی

از کوی تو کی خیزد یا عنبر سگ آمیزد
گر خون دل عاشق با خاک در آمیزی

در عشق تو بیمارم درد طلبی دارم
از من که چنین زارم تا چند بپرهیزی

تا یکی تیغ جفا بر من دل تنگ زنی
از در صلح در آ چند در جنگ زنی

نیست انصاف که من خون جگر نوشم و تو
با حریفان دگر باده گلرنگ زنی

گر چو من در لغت شعر زبان دان گردی
دگر آتش به کتب خانهٔ فرهنگ زنی

گر شوی خسرو از پا فتاده باب جنون
غنچهٔ گل بسر شان عوض سنگ زنی

بهر سامان بچنگ آمدن دامن عیش
مطرب یا چنین نوازش بود از چنگ زنی

باش مانند رضا خاک نشین بیت عشق
چند چون محتشمان تکیه بر اورنگ زنی

بود معرکه عنوان سخندان زبید روی
به قلب سپاه حرص و هوس از دل اگر مردی

به کید و شعبده تو نازم که از معلا
به قید و صید کسان دام حیله گستردی

یکی ز آن دو هزار سخن کتاب ایدل
چه کلب هرزه هوس چند در بدر گردی

نه گفتمت که رضا پا براه عشق منه
ز دست خویش بلا به سر خود آوردی

وسه صبح می زند گاه گاه کسی
تیغ بر جان بی گناه کسی

ابروشیا چون هلال عید بود
جلوهٔ گوشهٔ کلاه کسی

جوش طوفان نوح و آتش طور
می دهد یاد اشک و آه کسی

خواب دور دیده ام نگردد تا
دیده ام نرگس سیاه کسی

بکند رو به باغ و راغ رضا
آرزومند جلوه گاه کسی

سحر چو پیر مغان بخود هم زباده کشی
چه کم شود ز خم ار اندکی زیاده کشی

دل من از طرب جاودان طرف بندد
در سبو کده گر بر سر خم نشاده کشی

بدست همت والای ساقی سپوبارم / که دستگیری رند ز پا فتاده کنی

نشد نشد ز تو حاصل که از کرم روزی / گذر بسوی من دل ز دست داده کنی

دل تو جام جهان بین شود اگر روزی / به پیش پیر خرابات استفاده کنی

برنگ تیر شو آزاده تا بجی خود را / اسیر کشمکش [illegible]

تو نیست حوصله ورنه بر فراز فلک / رسی برنگ مسیحا اگر اراده کنی

ملامتم مکن از عشق خشتی تا صبح [شراب] / تو هم تجمل تمنای خوردن باده کنی

زروی باد خدا عاقلی رضا که چنین
همیشه طول امل ستاده کنی

شد دامنم آلوده تر از عشق مجازی / زین چشمه نشد خرقه مقصود نمازی

جز عشق خداوند تعالی و تقدس / باشد همه اشغال جهان داخل بازی

بازی بسیار ز کوتاهی عقل است / تا چند بگیسوی بتان دست درازی

سیر چمنستان حقیقت نتوان کرد / پابسته زندان کده عشق مجازی

هرچند مجاز است پل بحر حقیقت / هر پل [illegible] منزل [illegible]

رو از معنی ز بر بستن بدین صورتها / ای شیفته عشوه خوبان طرازی

کی یار شود مست [illegible]
چون دف بهمه تن گوش بآهنگ نیازی

دل جلوه گه یار بود [illegible] دل شو / ور کعبه و بتخانه [illegible]

[illegible] تحمل ستم ز خون [illegible] / [illegible]

گدازم همچو زر ای سیم در آتش عشقت را
بهای غربت و خوار میساز و عزیزا ترا
نفس سرکش را کشتن مردمی باید
حضور حق ترا ای دل میسر گردد از ذلت
نهاده جوهر جان را عیان کن قیمت از ترا

چه پرسی از من آتش بجان از رو چه دم گردد
چو یوسف از زلیخا روشنا بینش آنگه گردد
تو هم هرچند مردی لیک مردانه بدرد دق
بزنگار ره گردان تا بگی گرد بها گردی
که از کان حقیقت در حقیقت جوهر گردد

رضا ممنون لطف تست ایدل تا برای او
ره آورد غم و دوری دوا زد باز عشق آوردی

نهادی دوش بر دوش رقیب تیر برود
رفو گر سهل باشد دوختن چاک گریبان را
بزیر پوست خونم خشک شد خون از زمین سودا
زگرد ره رسی آن به که بنشینی بچشم من
فدایت باد جان و تن بیفشان آستین برمن
ز قتل عاشقان بگذر و گرنه جا تمنا گیر
الستم شکر که با این دست برو کشور دلها
بجام شکستن به که گیر دست مخموران
بود ایدل قناعت را ز شاهان پایه بالاتر
چه دستی باشدت برتر ز احسان کرم

پشیمان بر سر از دست غم ای فتنه خو بودی
بیا چاک دلم دوزار قوداری در رفو بود
نه پنداری که آسان زد دلم در زلف دستی
که دارد همچو بحر موج زن در سینه شور
ز دم جانان بدامان تو با صد آرزو
بدامان تو در محشر شد از بهار سود
درآ از شانه گردان آن سنبل آشفته مو
کسی کو اندرین میخانه دارد جوی رفتن سبو
دراز ایدل بکن همچون گدایان کاسه
برآور تا توانی احتیاج هر نود

صفای دل اگر خواهی بشوی دست از جهان اول — وگرنه سهل باشد شستن اعضا به آب وضو

رخسار را ز فرط شادمانی بر زمین ساید
دنیا به یاد روی رخسار اگر در دست دوستی

چه ز اندیشه والای تو ای پاک نسب — که نشد گفت ثنای تو زبان عرب
بقرب خاص تو محبوب الهی باشد — شود با تاج سرافراشته بدین خوش لقبی
یافت صیقل اگر از خاک قدوم تو بهشت — که چنین صاف بود آینه های حلبی
پا ز سر کرده سوی روضه ات ای لطف خدا — هندی و رومی و شامی حبشی و عربی
بطفیلت ز عدم راه به هستی بردیم — چه به مصداق تو که ایجاد جهان را سببی
علم غیبی تو بخشیده خداوند کریم — احتیاجت نبود با هنر مکتسبی
همچو جبرئیل بود محرم سر غیبی — فیض ارشاد تو دریابد اگر مرد غبی
بهره ور شد اگر از چاشنی گفتارت — که چنین گشت ثمر نخل شیرین رطبی
گره مطلب به انگشت مبارک بگشیم — زیر دست مطلب رشید از ادبی

از خلد مهر و والای تو رخسار بیچاره
به دعاهای دم صبح و مناجات شبی

تا بجز گوهر مدح تو کنم نظم سبب — از جهان را جنت جاوید اگر می طلبی
یاد تو باشی خاصان الهی که برید — مورد نعمت جاوید شد از بی ادبی
خاک بر فرق غریبی که پسندند زمین — آبروی دو جهان را تو بکشم طلبی
وان ز مردم مشام بخیه دل پاک امام — کی کجا بگذرد از سنگ زجان حلبی

الحذر الحذر از سگ نفس بی باک — که بصحرای حرم ذبح نمایند سگ قلبی
کرد جیدا و لعینان سرش از دوش جدا — آنکه جا داشت بطفلی به بر دوش نبی

پاره سر کرده بدست آر رضا خاک شفا
سرمه چشم دل خویش اگر میطلبی

تا ز من گر ا شهرستی داشتی — پاره سوزم شهرستی داشتی
صو
چو سر طلسم نشدی برایگان — وه اگر دیده ورنی داشتی

گر به تکرار بغیر اقتش رضا
چو سنگ از رنگی داشتی

قطعه

لب شیرین بخنده وا کردی — چاره کام تلخ ما کردی
حسن بالای تو دو بالا شد — تا بتن زیب از قبا کردی
دل ربودی بگردش چشمی — دانه در کار آسیا کردی
خون گلگون من چه بد بود دست — که نگارین کف از حنا کردی
رشک تنگ شکر بود دهنم — تا مرا بوسه عطا کردی
نتوان داشت از تو چشم وفا — جز جفا با کسی کجا کردی
وعده سرخبا که بود بما — رفته رفته همه وفا کردی
صد چو مجنون و وامق و فرهاد — واله خود بیک ادا کردی
رهنمائی برنگ خضر مرا — بسوی چشمه بقا کردی
کشتیم کی رسد بساحل اگر — از خدا دور نا خدا کردی

غیر حق را بدل ندادی جا
خوب کردی رضا بجا کردی

در جهان به که نداری سر آزار کسی
شمع امشب شبستان جهان گل نشود
مشکلت نیز خدا از کرم آسان سازد

نه نهی پا بره همی نهی کار کسی
مشعل افروز شوی گر شب تار کسی
گر چو مردان شوی آسان کن دشوار کسی

پرده داری روش راه بزرگان باشد
فاش زنهار مکن زشتی کردار کسی

جلوه گر بود خدایست ز رخسار کسی
عالمی کشت به تیر نگه ناز و هنوز
سرد شد آتش آوازه حسن یوسف
نپسندید چه بهر خدا از یارم
از رخ خویش چراغی سر راهش بفروز
تا به آیینه اسکندر و آب خضر است

نرود سوی حرم طالب دیدار کسی
بنگرد در ستم چشم ستمگار کسی
قابل سیر بود گرمی بازار کسی
زشتکار دو جهان هست گرفتار کسی
تیره تر از شب گور است شب تار کسی
در رخ روشن و لعل لب میخوار کسی

پرده گوش جهان کاغذ قند مصری است
بارک الله ز شکر باری گفتار کسی

تو چو فرتوت شوی کس نماند یار دشمن
ز باد وصل گلستان غنچه طبعم
نماید فضل باری کار دشوار تر آسان

بود گر زاهد صد ساله رو آرد به میخواری
چو بلبل تا بکی دور از گل و بستان کنم زاری
بر آری کار کار افتادگان گر از سر یاری

بود در عین مستی گرم شغل دلربائی‌ها — چو چشم مست او کس در جهان نشنود بیداری
شکر لب اشفرج آب گردد آب از خجلت — کند وقت تبسم چون لب لعلش شکرباری
مکن چشم آشنا با خواب راحت در دل شبها — که چشم دل کشاید در دل شبها به بیداری
ز مشک سوده مرهم مینهد بر زخم مجروحان — بود از مرحمت لبس دور طبع چرخ زنگاری
هزاری جان و هدار زخم تیغ انتقام حق — مدار کار نافهمی که باشد بر دل آزاری

برآید تا ز دست نفس سرکش شکست خود
بجنگ نفس سرکش گر رضا چشم ظفر داری

تا کشیدم دست از کار لازم همیشگی — رستم از درد دل آزار لازم همیشگی
بستن او صد هزاران درد سر باز دو — به که هیچ سرزنش یار لازم همیشگی
بهر دفع زهر او درمان کن از تریاک ترک — گر ترا نیشی زند مار لازم همیشگی
زندگی آرد لب چون موج با صد پیچ و تاب — آشنایی بحر زخار لازم همیشگی
گوش بر قال است و فال رشک نهد — حافظ قانون اطوار لازم همیشگی

تا توانی شکر یزدانی بجا آور رضا
شد سبک دوش تو از بار لازم همیشگی

رباعیات

یارب ز غم اندوه دلم شاد کن — ویران شده‌ام از کرم آباد کن
گر هست عبادت خودم دارد ام
از بندگی غیر خود آزادم کن

من مست شراب و زاهد از روی عتاب چون اسم غفور میرسد در خاطر خوش آنکه دل از جهان فانی برداشت	دیگر	بینی و نهم ز پرسش روز حساب پندش رود از دلم چو نقش بر آب نقش طلبش بلوح خاطر بنگاشت

برداشت هر آنچه بود برداشتنی
بگذاشتنی هر آنچه بود است گذاشت

تا عشق تو در دلم قراری دارد		دل در نظر من اعتباری دارد

هر لحظه نثار دل خود میکردم
گر عزم نثار چون تو یاری دارد

صد شکر پس از سپهر سفر راچه ما		امد بوطن چو بدر بر اوج سما

ای ذره بیا که جلوه کرد خورشید
ای تشنه برس که موج زن شد دریا

از آتش غم دلم کباب است کباب		جانم ز غمی غصه خراب است خراب

ای خنجر آبدار قاتل کرمی
دریا صفتی تشنه ثواب است ثواب

در حسن طلب عینک

خواهم صفت بخشش داد تو کنم		چندی ثنای طبع زاد تو کنم

اما چشمه فیض از تو چیزی طلبم
کان پیش نظر داشته یاد آن کنم

جانان به بلا و ای دل بی‌دردم | از لعل روان‌بخش تو توقی دردم

دردم که بچارهٔ مسیحی نرود
لطف تو تواند که کند به دردم

چون کوزه‌گران از گل من کوزه کنند | سامان فروش کوزه هر روزه کنند

جام گل من فقط به دست رندان
تا باده از آن پیاله دریوزه کنند

ذات تو بود مطلع دیوان سپهر | دیوان تو عدل را سعان استقرار

پیوسته من از بی‌هنران ظلم رود
داد سخنم نیز بده ای داور

تا چشم تو سرگرم ادا و ناز است | در پای هزار فتنه بر دل باز است

آیین نتوان نشستن پیش چشمت با
هر گوشه درینجا نه چند تا کسانند ز انبشت

دی یار به تماشاگاهی خود کوشید | شد واله حسن خویش چون آینه دید

در بند گرفتاری من بود ولی
صیاد به دام خود مقید گردید ❖

در باغ جهان وزد هوای غم و درد | تا دل نشود سرد ز تشویش نگرد

بنمود گل صدبرگ که تشویش خزان
رخسار چمن چو زعفران ساخته زرد

در سوز غمش شبی گذشتم لب آب — شد آه دلم چراغ فانوس حباب
گردید چو تابه گرم گرداب و برهٔ — گشتند کباب ماهیان از تب و تاب

صد گل غنچه باشد که بناف تو رسد
ای ناف تو برنافهٔ چین آهو گیر

این بنده که فرزند حسن نام بود — هر لحظه از دلم به آرام بود
خواهم که ز افضال تو ای بنده نواز — محفوظ ز چشم زخم ایام بود

فی روی تو آیینه زنم بر سر سنگ — بی روی تو غنچه سان زنا عمر دلتنگ

بزهی که ز جلوه اتش نداروز بهی
بگریزم از وبدوری صد فرسنگ

چون رو بر در سپهر آن گل تازه بهار — از سبزه چو فرو زیب دستار

شد گشت امید بینوایان همه سبز
شد نخل مراد نامرادان پربار

ای یار سفر کرده کجایی که مرا — دل بی تو بسینه میطپد چو درا

برگرد و ز گرد ره چو آسوده شوی
زود از در عاشقان و بخت ورا

جای بشاه شهدا یاد آرید — زین غم چو محیط لب بفریاد آرید

گریید از این حسرت و از دیده تر
در کرب و بلا دجلهٔ بغداد آرید

ای بیخبر از دورنگی وضع جهان | یکسان نبود گردش چرخ گردان

تا بر تو شود تلون و هر عیان
هم روی بهار بین و هم روی خزان

عمریست که راه آشنایی پوییم | ترک خور و خواب و فراغت گوییم

ای کاش قدم رنجه کنی بر سر من
تا از آب دو دیده گرد پایت شوییم

ای تازه جوان که بر شبابی نازان | ایام شباب نقش بر آب بدان

از مردم پیر بهتری تو بنده پیر
کان پیر بدیده بیش از این چون تو جوان

دیگر

اشکی که ز دیده اشک حسرت سر زد | در ماتم شاه شهدا بر سر زد
فردا به تنور آفتاب محشر | چون اهل بهشت غوطه در کوثر زد
ای ذات تو مصدر صفات نیکو | دارد ز تو نیکویی ثبات نیکو

یکسان جهان به نیکیت معروف اند
احسنت بر این ذات صفات نیکو

در شادی زنار توای کوه وقار | دارد همین رضا سر نذر و نثار

خورشید هم از خط شعاعی بهر تا
سر رشته بهم کرده که تا بد زنار

زین جشن همایون دل خلقی شاد است | هر فرد بشر ز بند غم آزاد است

تا زیب بر و دوش تو دیدم زنار
رشتهٔ عیش در کفم افتاد ست

تا زیب بر و دوش تو زنار بود — هر برهمنی را به جا کار بود

بیند پیر زنده هر رشتهٔ جهان
کین تار به زنار سزاوار بود

پیوسته دو طره سبب خاص بود — هر عاشق و معشوق با خلاص بود
تا دیده دلم هلال ابروی کجی — چون دو ... مهر خاص بود
از لعل تو شهره در جهان افتادست — و لبهای شکرشکنان زده افتادست

تا هی بجهان بدورت از جور نماند
زنگی که داد و داد خواهان داد است

تمثال بسرخ ان سمرقند غنچه دهن — زانغنچست که جا کرده بچمن گلشن

فی فی عظم کان پی کسست نسیم
ز بوی سینه پیش برگ سمن

ای آنکه کمال در هنر می طلبی — بتو بای دقیقه های علم ادبی

روز افزون استفاده زن جوی مردن
در خدمت پاک شیخ احمد عربی

هر چند چه شعر این دگر مدح کسان — شود ... در نظم این ضعیف لبیان

با اینهمه تن زدن به وصف چو تو یی

و له گفته زبان سنجیده بیان

در صفت مسجد و پشته تعمیر شاه منصور عالم مغفور وکیل عدالت نشان

این پشته که مشکل کرده ظهور است بنا | یکسو پی ورزش مسجد و یکسو دریا

یعنی بعد از وضو نماز آر بجا
پشته پی آیین سجده خدا

عیدست و بود پیر و جوان خرم و شاد | شد رونق بازار سرور و عیش زیاد

این طرفه که یک کلید زرین هلال
صد قفل در ان ز دروازه اران بگشاد

عیدی که بعید بود نزدیک رسید | هر کس شده مخمور و پیمانه نوشید

چشمم شده فرخ ابروی دلدارم
گر ماه نو عید فزون ست سعید

عید آمد و طبع بیکسان شد خوشنود | در های بهم بسته بیکبار گشود

در گردش جام می بدان از پی خم
ابروی هلال عید اشارت فرمود

در لکهنو حسب فرمایش دوستی گفته شد

میری ز رخت فروغ مهری مه را | زلف تو سیاه کرده دوش مهر را

حمال ز خط شعاع و بانس از بید نو
آورده فلک پالکی حسن ترا

از شکرخند تو مهری مهرگسل   چون دو وش کجا به ماه داغ دلیل
بیشکر شد که بهر گفتن تو پاکی بست   از ابروی پرچمت نگشته خجل

مقطعات

امروز بجز آب هم نه بینی   در دهر چو من خیال بند است
زین پیش تخلصم صبا بود   راضی برضا شدم ز چنین بست

در تشبیه لاله [illegible]

چند گلی به چشم پشت سگی   مشتاقان بجای عشق من
به که چه پیچان عشق تبسم   الفش بانی سرو گردان

دیگر

هر نگر در دیده تجلی جلوه است   واقف اسرار سفید و سیاه
در دو جهان غیر تو موجود نیست   در رخ تو بی گره بقلم گواه

دیگر

بصحبت صوفیان صافی دل   در میان محافل عرفان
باشد ای گل گلشن رنگین   بلبلان بهار را و خزان
پای بشد بر ای سیج   چون طبع تو سیال دارد
از زبان تو دوستان ترا   تا چه چیز را دو پا [illegible]

هشتم چو رسی با عظیم گده   جمع شد هر که [illegible]

گفت چون گلشن بلاغت سبز — از نم فیض صاحب دوران
خلق پاکیزه طبع صاحب — همچو گل تازه کرد مغز روان
لطف او طرفه محفلی آراست — که ندیدست کس چنین بجهان
طرفی شاعران معنی سنج — داده داد فصاحت سحبان
از سر ذهن کی بقول رضا — سال او گلشن بلاغت دان

۳۳ ——— ۱۲۸۰

دیگر

بیدل و داد بشیشر و یال پاک نهاد — پیش جست جوان شیروان بود مشهور
چو شد بعهده صدر امینی این شهر — بالتفات خدا و خدایگان مامور

رضا بفکر بیا از سر بشارت گفت
خجسته سال تقرر بعهد غازی نمود ۱۲۶۴

یافت صدر امینی این شهر — از بشیشر و یال زینت تخت
سال فرخنده تقرر او — گفت طبع رضا مبارک تخت ۱۲۶۵

تاریخ وفات شاه منصور عالم وکیل عدالت ضلع غازیپور

چو منصور عالم شه ملک فضل — ز دنیا بدار البقا کرد رو
ز پژمردن آن گل خوش نسیم — بهار طرب گشت بی رنگ و بو
ز سال وفاتش پی یادگار — عزیزی نمود از رضا جستجو

برآورد سر از گریبان فکر
بگفتا بباغ ارم جای او ۱۲۶۵

تاریخ وفات پندت بینی گوپال صاحب شاعر متخلص به بقا و مقام کلکته

آه از چرخ دغابازی روزگار سنگدل / رفت اندر دنیای دون بقا وی بی مراد

گردون پیچ‌دار شد نیل فلک در ماتمش / از غمش صد داغ حسرت بر دل انس نهاد

بهر تاریخ هاتف چون صبا با خاطر اندوهگین / بهر تفتیش و تلاش سال رحلت لب گشاد

گفت از روز وفاتش چه بسیار گفته‌اند

مثنوی بیت قصیده هم مسمط مستزاد

تاریخ وفات منشی بیجل سنگه رئیس شهر بنارس

هیچ علم و فضل بیجل سنگه / شد ز فانی سرا بملک بقا

از شکست جبین جبین گوهر / سینه‌ها چاک شد صف آسا

گشت چشم تر عقیق نشان / از غروب جبین سهیل صفا

بود مجموعه‌اش در شعر / داشت با مجموعه‌ای سری بجدا

مقبلی خوش خصال بی همال / خواست تاریخ رحلتش ز رضا

از سر قوت لقب کرد گفت

جای بجو به جنت الماوا

تاریخ وفات مرزا کریم اسد بیگ متوطن شهر بنارس

مرزا کریم اسد بیگ سوی جنت رفت / دامن تعلق را ز غبار تن چیده

خواستم بقا تاریخ هجران ز الهام سپهی

گفت از سر الهام و بجلد خوابیده

باغ راجه کاشی نرکم … داد فرخ پسری سپه ودود

سال میلاد و سعادت اثرش … چون رضا خواست ز طبع خوش شود

گفت در گوش هی از غیب سروش

رونق شهر بنارس افزود ١٢٧٢

همت رای تن سنگه این چاه … از پی تشنه لبان کرد پدید

سر زد از فکر رضا سال بنا

چشمهٔ خضر پدید آگردید

تاریخ تعمیر دولتکدهٔ راجه بهوپ نراین سنگه صاحب بهادر رئیس شهر بنارس

بهوپ سنگه که قصر بی‌نظیر … کرد بنا به قصر فرخ

گفتا دلم از سر بشارت … تاریخ بناش قصر فرخ ١٢٧٢

قصاید

خالقی کو شد اشرف المخلوق ز بنا المنن … دم ز شکر حق لبشر را دم بدم باید زدن

شمهٔ دیگر تضمی نیکوتر از ذکر علی ست … چون به نام خدا از دل ملک با ردهن

چون عمل اصلی تو عالم باقی بود … بگذر از فانی سرامی هر کن یاد وطن

کی چه آزادان کشند سر از گریبان فراغ … حب دنیا هر کرا افکنده بر گردن رسن

عرش پروازی به بال همت سوی فلک … چند باشی بستهٔ پستی سوی پر چون زغن

با هزاران دیده بینا به عقل او کی است … هر که دل ویران کند کوشد به تعمیر بدن

تا توی در بند هستی از جهان جدا … ترک هستی کن که هستی بجای آن جان من

بهست چون مردان کمال از خویش افزون
زن اگر دارد ز تقوا شکوه بیست از مرد فضول
هر که با خلق خدا بد [illegible] از قبیل دو دید
بهر اصلاح امور دین و دنیا جز خرد
اشرف المخلوق انسان است از عقل و تمیز
از چنین عقلی که گشتی اشرف المخلوق
رسم کشتیبان قربا و چو آبها از بلنگ
طرز خوش اخلاقی از یاد و بهاران [illegible]
در شهر یاد آوری قدرت خداوند است [illegible]
گر تو مردی با نفس در جنگ نفس خویش با
از مکافات عملهای زبون غافل مباش
میرسد آخر بکاران بال مکر و [illegible]
منتقل از آتش دوزخ دلش [illegible]
تشنگان خشک لب را هم عطا کن [illegible]
عاقبت در گور خواهی شد غذای [illegible]
جز کفن با خود نخواهی برد و رنج محد
بستر و بالش بسر انجامت شود از خار و خس
[illegible]

زن اگر مردانه گردد در ره تقوی گام زن
آدم مردی چون به شرمی باد از خویشتن
آدمی است آنکس که باشد صاحب خلق حسن
آدمی آن نیست لایق تر مشیر و تمن
ورنه در قوت از و بیش است فیل و کرگدن
چند تا [illegible] و ستو پال بفعل ا هرمن
هر که دارد بر جبین از خوی بد چین و شکن
بسته اشتر خود بسازد منعطف انجمن
کن فرامش از دل خود یاد دهر نو و کهن
کین جدال از پیلان سخت است از جنگ نشین
خود بچه افتد به هر کس که گرد و چاه کن
رشتهٔ بازی بیشه کن بگذر ز کید و زور و فن
هر که در بیگانه بیداد کند بر باب زن
آنکه دارد ستم از فضل ایزد بر عطن
گر تو ملک زمانی و سلیمان زمن
گر بر ایوان خلعت فاخر کنی زیب بدن
گرچه اندام است بود نازکتر از برگ سمن
چند خواری از خوی جستن لعل یمن

برنگین تا کی کنی نام خود از بهر نشان
یاد کن سنگ مزار و کار دیگر کن

جان نشان تیر قضا را سد رخنه سازد چون زره
کوه گر بر سر کشی در حفظ خود جای سخن

تا تو در قید حیاتی چشم آسایش مدار
نیست جز مرگ آدمی را رستن از بند محن

آدمی را بیمی جستن به سیر از ابلهی است
تنگی و رو سست ساکن بیت الحزن

میوهٔ طوبی نخوری از دست ایشان در بهشت
گر بدنیا بگذری از خواهش سیب ذقن

منت احسان منه برکس چو احسانی کنی
منت احسان نهد کی بر تو رب ذوالمنن

جز خدا کو محسن هر کس بود خود را ببین
گر تو احسانی کنی در حق مثل خویشتن

هر دو را آهنگ باطن سوی ذات واحد است
گر بظاهر مختلف کیش است از شیخ و برهمن

هر یکی از همت نه بجز احسانهای خلق
تا تو همدوش از الم باشی براحت مقترن

گر تو ای غواص بحر آب بخشش خرد
گوهر دل را بدست آور چه جویی در عدن

گفتگو آن به که باشد منتج خیر و صلاح
ورنه از گفت شر انگیز است بهتر تن زدن

تا توانی صاف چون آینه قناعت کش رضا
هست چون حب الوطن ل در دو هنا

همت والا بآدم تا رفیق و یار نیست
عقدهای مشکلش را کشا منش کار نیست

عشق معشوق حقیقی جز دل پاکان نجو
جلوه گاه یوسف مصری بهر بازار نیست

پیش اگر داری مکن جا پیش گوش چون حبیب
در بها چون سنگ عالم گوهر شهوار نیست

از تضرع در دل شب قطرهٔ اشکی بیار
گر ندر در دست کف گوهر بار نیست

ور تکلم سخنیه زدو از روی کارش بند
پرده دار جز نادان جبه و دستار نیست

بسی مصر عبارات شهرستان سخن حفظ دارد | جز به حضرت حاصلی از صحبت اشرار نیست
کی به دنیا سر فرود آرند عالی همتان | طبع شهباز شکاری مایل مردار نیست

تا توانی سر بجیب پا بدامن کش رضا
لطف عزلت جا بمحفل نیست هیچ بازار نیست

لطف ای ابر کرم در حق یا تشنه لبان | بی حساب آمده چون قطرات باران
قدرت کامل تست که پیدا سازد | مشک از نافه و گوهر ز صدف لعل از کان
سائل چرخ ز گنجینه لطف و کرمت | کرده پر از گهر انجم تابان دامان
طالبان را شرف بار شود حاصل | در در درگاه تو نیست معین دربان
آنچه در روز پسین نظرها یا رب | هست بر ذات خبیرت بشب تار عیان
پیه ز خون ساخته بیدل اعصاب عروق | بهر سیرابی گلزار تن جانوران
از هوشتر پی دهقان ننهد پرورشش | نشود تا که سحاب کرمت رشحه چکان
لطف تو گرچه بود شامل هر جاندار | لیک افزون ز همه هست بحال انسان
شرف نطق و خرد یافته آدم از تو | زان سرافراز بود بر همه نوع حیوان
شمه‌ای از اثر قهر تو پیدا گردید | که بخوانند باسم سقرش اهل جهان
گلشنی از چمن لطف تو پیدا شد | که مسمی شده با اسم ارم در کیهان
شکر هر یک عطایت نتوانم گفتن | گر شوم همچو صدف جمله زبان هر بیان

دیگر

... الطاف سخاوت در ردگی | نیست بیش منکر دانش شمار آدمی

رستمی نبود که از زال ستانی زر و زور
گر کشی اسفندیار فخر کنی [illegible]

با هنر شو با اهل دل خواهی اگر آرام جان
چون نبینی بد چنین کو صحبت نیکان [illegible]

بهره ور گردی تو هم از یار بسیار بخش
جان من در صحبت بخشی نکو با کس [illegible]

تا ز تو خوشنود در راحتی که کار ساز تو شود
کار ساز اهل عالم باش تا در عالم [illegible]

در نهی هیچ اساس خانهٔ طول امل
در ره باطل کاهل باش آنکه جهان [illegible]

استواری از حصار تن چه بس دارد کسی
آنکه [illegible]

تا روز دنیا رود هم هم شکل [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

باش در هر حال بگیم باش ذوالجلال
گر گدایی [illegible] پادشاه [illegible]

یاد کن نام بزرگان با محبت و ادب
[illegible]

[illegible] المتقه
[illegible]

هر که را حسن زبان [illegible] است او
گر حیا از جان [illegible]

یاد حق در دل [illegible]
[illegible] جان [illegible]

مکن اندیشهٔ باطل مشو از حق غافل
بنده را یا خدا دولت عرفان بخشد

مطلب از خالق خود چه مطلب از مخلوق
آنچه در جهد هم تو نباید که بیش آن بخشد

دیده را اشک فشان ساز به صد سوز و گداز
کان گرامی گهرت خالق صد کان بخشد

صبر را نیز ز خوان کرمش بهره رسد
نه همین نعمت الوان به سلیمان بخشد

در جهان گرسنه کس را نه پسندد رزاق
لقمه در کام صدف از در نیسان بخشد

بینوا باش تو هم برگ و نوا خواهد داد
آنکه برگ و بر و اغصان به نیستان بخشد

منفعل باش از اشکال بون تو به سخا
که خدا جمعیت دل به پریشان بخشد

گر ثبات تو پس از جسم بود بر تو بد
بی‌گمان جرم ترا ایزد سبحان بخشد

دامن از خاربن عالم فانی درچین
که خدا در عوضش روضهٔ رضوان بخشد

توشه از خوشهٔ خوشنودی ایزد بستان
هر که از راه کرم دانه به مرغان بخشد

ماند اولاد تو از رنج یتیمی محفوظ
گر دولت ایزد ز رحمت به یتیمان بخشد

ایزدت تفرقهٔ دهر نگاهش دارد
هر که جمعیت خاطر به پریشان بخشد

به رخ خویش گشاید در رحمت همه عمر
هر که سر رشتهٔ پابستهٔ زندان بخشد

گر تو سیراب کنی تشنه به یک شربت قند
کام بخشش دل حاجت شکرستان بخشد

باشد از گرمی خورشید قیامت ایمن
هر که پیرایه به فصل زمستان بخشد

مطلب نعمت الوان هم آب و لب نان
بی‌تکلف اگرت ایزد منان بخشد

بهتر آن است که با شکر تنگیش بخوری
گر ترا ایزد رزاق لب نان بخشد

ای خوش آنکس که به دل راه تعصب ندهد
صلح کل ورزد و بر گبر و مسلمان بخشد

مدد از اهل دلی جوی به هنگام بلا | همت نوح نجات از غم طوفان بخشد

خاک پاک قدم اهل دلان تا نکشی | چشم دل را چه ضیا کحل صفاهان بخشد

درد بیمار شود ز اثر بخشش دوا | در گمانت که شفا دست طبیبان بخشد

پا ز رفتار نکش گر صفت خار بپا | گل دیدار حرم خار مغیلان بخشد

نفع ایثار نگه کن عوض دانه یکی | خاک صد خرمن مقصود به دهقان بخشد

باذل آن است که مانند گل رائحه بخش | آنچه بخشد به کسان با رخ خندان بخشد

نه که چون جام و صراحی طلبگار شراب | باده در مصطبه با دیده گریان بخشد

بخشش جود به بسیار رهی خیرت باید | نبرد مزد کرم هر که چو مستان بخشد

ثمر بخشش پنهان ز عیان افزون است | سیم و زر به که دل و دست تو پنهان بخشد

گرچه نیک است کرم لیک باندازه خویش | زانکه از قدرت خود مرد نادان بخشد

میزبان سخت بکن دل ز قدوم مهمان | که خدا هم به تو آن شور مهمان بخشد

می نماید سر و سامان نکو عاقبتی | هر که با بی سر و سامان سر و سامان بخشد

بس کن از پند کسان ناصح خود باش رضا
حق به تهذیب خودت همت مردان بخشد

تن و کام و زبان جان و جگر دیده و دل | همه بر صنعت حق اند گواه عادل

چون تن مرده ز ما سیر سفر شود است | گر نباشد که بش شاغل این آب و گل

حسن معشوق حقیقی همه جا جلوه گر است | بگشا دیده دل چند نشینی غافل

شیخ صحبت جاهل ثمر تلخ آرد | حذر اولی بود از قربت مرد جاهل

جهان من تربیت [illegible] زود شکن و درست — بهر این آنکه بدست آرد زمین قابل

چون زوال آید کسب زائل آرد — عمر من به که شوی سوی فضائل مائل

گر به عمر گه خدا جو از پی پیری — زانکه چون سیل بدریا شده با حق واصل

راه صد ساله به یک چشم زدن طی سازد — به یک عمر آمد و قطع مسافت حاصل

شیر مردانه و آن کشته به پیشه [illegible] — خون این کشته نخواهند بجز از قاتل

گر به پرس جهان در پی قید صیدی هست — ای خوش آنکس که بدام آورد آهوی دل

نیست ممکن که بدرفتار دگر نکوئی نگری
خوی بد را که کنی تا طبیعت زائل

خدای عزوجل را بجز از شکر و سپاس — که داده از کرم نعمت بلند اساس

رها که پیش شناسائی عقد هم بخشند — بهر آنکه از کرم او طبع نکته شناس

و بین سرای دو در دل [illegible] خدا — که داده از کرمت چار طبع پنج حواس

گذر بیشه صد اندرون پی تسبیح — اگر زیاد خداش [illegible] از [illegible]

سپاس [illegible] قضا و قدر — شماره مهره و چرخ [illegible]

تحمل دولت ایمان مسائل حکم است — خدای را که [illegible]

سپاه روی [illegible] چشم [illegible] — ستم [illegible]

نشین [illegible] — که [illegible]

طبیعت [illegible] — اگر [illegible] از [illegible]

اگر تو مرد [illegible] — [illegible] لباس

گذر براه خطرناک عشق اگر خواهی
رضا مده دل خود را بسست بیم و هراس

تا رفت شنیده ای که شد جانب خدا — بشنو ز اهل دل سخن ماجرا بدا

نور کمال اگر طلبی همچو هلال — کن در سجود ایستادگی قدرت و ثنا

سر نه بسجده کن درست و اسجد — تا شکر نعمت سر و پشت کنی ادا

بعد از سجود حضرت حق جل شانه — ثنا گستر درود و ذات انبیا

پیوند با گروه شان بگسل از بدان — توفیق این دو کار طلب کن از خدا

رخ سیاه علم باش که یابست دل فروز — نفرت گزین ز جهل که ما را بسست جا بگدا

دریاب فیض صحبت عالمان دین — بهتر ببر ز صحبت رندان ناسزا

همسایگی اهل دلان ظل دولت است — اقبال اینست بهشت سایه نبیا

از نور صحبت شان بگذری بکسب علم — پس علم چه بود که بود علم حق بنا

عشق خدا کجا کشد جانب خودش — تا سوی خویش کشد عشق باصفا

صدق طلب ز بهر او و حسن با بود — در راه عاشقی هست ساقی و گدا

گر طالب نجات خودی شیوه ات مکن — کذب و ریا و غیبت و نمامی و زنا

نقش تو بر جای جهان پایه بلند — هر کس که در جهان بسر آورید اقضا

چون راستی بود سبب رستگاری است — خود کن بر راستی که شوی رسته از بلا

از ظلمت و بدعت و لت گشته تیره هیچ — بر کن با اقتباس ضیا مشعل ها

شو پایمال بی دست گشت چون و رنگ — یکرنگ باش تا چو گشت سرکنه زجا

اول ترا بسوزد و انگاه دیگری — آبی ز حلم ریز بنار غضب ولا

اندیشه زبون بود ت پیشه تا یکی — این پیشه زبون زند ت بلا

بگذر ز قتل نخل و گر خود با نتقام — هر برگ بید تیغ شود کشتن ترا

بیکار نیست هیچ گیاهی درین چمن — جائی فزون ز لاله بود نفع سنبلا

ای من فدای همت آنکس که میکند — مردانه جان و دل برضای خدا فدا

غیر از خدای کارگشا کام دل مجوی — تا کی به عمرو زید کنی روی التجا

خواهی که در جهان شود آوازه ات بلند — طی کن بپای جهد چو حاتم ره سخا

در جود جلوه عدم مقدرت مکن — در خورد استطاعت خود پیشه کن عطا

گر درد احتیاج کسی را دوا کنی — هم درد احتیاج تراحق کند دوا

از عدل و داد نام نکو یابد آدمی — وز جور و اعتساف شود در خور هجا

چشم از غرض بپوش بهنگام معاملات — ایزد اگر عطا کندت منصب قضا

از انتقام عفو بهر حال خوشترست — گر سر زند ز دوست فرو دست او خطا

رد و قبول نیک و بد هر از تو علیست — دخلی بکار ایزد بیچون کنی چرا

طامع بکسب لذت و قانع خلاف آن — بهر بقای طاقت شخصی خورد غذا

بر قصر تن منازاگرچه بود متین — از پا فتد ز سیل فنا ناگه این بنا

کی مهربان شود بتو این چرخ کینه ور — رسمی بجا نمانده که دیده ستاز آسیا

این خانه وجود نه محل اقامتست — از یک در شدی در آ و از دیگرش برآ

بهر اقامت تو بود عالمی دگر — زنهار دل مبند درین ایوان سرا

تا کی بکار زانتعلق بسر برے — یکره بسیر گلشن آزادگی بیا
تا پی بری بملک اجابت دعای تو — کن همرهش براه بری ناله و بکا
گر دید عمّا فزای تو کمین بوقت مرگ — بسیار دل مبند بسرمایهٔ عنا
خواهی که انتهای تو مقرون شود بخیر — سرگرم ذکر و فکر خدا باش زابتدا
والی بر جمال زر و زوال بتان مبند — بر حسن لایزال خدا چشم جان کشا

قول خوش صفا بود متحد بفعل
قولش بفعل یار صفا متحد نما

ای دل ایدل بجناب صمد عز و جل — بمناجات طلب و بنگر حسن عمل
ای تن تنش آنست که جستی بکار ایزد — دست بیکار زبون تر بود از بار و کسل
شرف ذات بتحصیل سعادت شد راست — قربت لا ایستان بود نه بخشد به حصل
مشتری دار زحق طالع فرخنده بجید — تا بکی نام بر آری بنحوست چو زحل
دل نگهدار ز آلودگی حرص و هوا — منگن گوهر خود را بحماقت به وحل
مست بنیاز شو بهر کش بیباک باش — از سر شوق خنین شمن جانی به بغل
لب ببند از گله بر داد خدا راضی شو — نتوان کرد کم و بیش ز مقسوم ازل
انچه فی الحال خدا داد بر آن شاکر باش — بگذر از فکرت ماضی و غم مستقبل
چون بدولت برسی عزت دین یاد طلب — صاحب این دو شرف هست بکونین افضل

تتمه

در جهان خود بتر از عزت و تو بی تلبیست — رفعت کوه فزون تر بود از رفعت تل

همچنین چون در تو از خورد و بود و عالم — کم ز مقدار پشیزی آمده وزن عمل
خانه هم خوار است زان نیست و بجوش [illegible] — خانه بیت چنین این چنین قدر که پیش تو حل
بس بشد شوکت است که زحمت نالد — چه حقیقی که با خواب خورد و قند تو حل
صد بار گفتند و شنودی که زان بود که — هیچش گوش و زبان نیست کلام و عمل
رهنمای [illegible] — [illegible] نیستی [illegible] مشغل
زان [illegible] — کی [illegible] مشکل [illegible] کل
ذکر شادی [illegible] و ذکر غم اندر شادی — نیست [illegible] مقام [illegible]
سود [illegible] بخشد سود — [illegible] مبدل
آن که دین از پی آسایش دنیا دریافت — [illegible] بدل
فرصت و هر دو [illegible] تدبیر — ساز با [illegible] از روز اجل
اضطرابت [illegible] مشکل [illegible] نیست — [illegible] مشکل اسهل
گر بخواهی [illegible] نگار [illegible] — آخر کار [illegible] اول
[illegible] گشته [illegible] ابتدا — [illegible] خلق خدا [illegible]
عالم عشق [illegible] عالم — [illegible]

[illegible]
[illegible]

از [illegible] اجل — [illegible] اول
[illegible] گردان — تا [illegible] اول

قاسم ساز بدو شاه خدا یا تا کی　　هیچ زین بیش کشم جور و جفا بهر تسل

چشم و دست نگر از عین کرم ساز عطا　　نگرم چند کی را و زنیرنگ اجل

آتش مهر محبت بدل من افروز　　رنج افسردگیم کم شود از مشغل

به زلال کرم ای قلزم رحمت دریا　　کی به گرد تشنگیم هیچ شود از منهل

دار تا چند ز غم در بتکاپو کار رسته　　از کرم ساز عطا دستگه حسن عمل

جز خیال تو نخواهم که دهم جا در دل　　چند بینم ستم از نکبت بیهوده تسل

نیست چون طاقت تن مانع طاعت یا رب　　دور دار از تن من صد مرض و داء علل

هر کسی گنج طلب از سر لطفت یا رب　　محتشم نیست کنون ساز تو با دم بدل

جز کلام تو نخواهم که دهم جا در گوش　　که مبود گفته خلاف تو بگوشت هزل

چند درمانده بظلمات غوایت هاشم　　بر کن از سهو نگه خویش بهیچ مشتغل

از کرم ساز عطا دولت اجماع سفر　　کی دهد فایده یار همچو من مشتغل

شامل دولت دنیا شرف دینی هم　　از کرم بخش کی هاشم بود عالم افضل

کن عیان ما طلعت خویش بحال مسکینا　　که فراموش نکنم یاد تو در هیچ محل

سوی من خویشم بطلب از ره اقرب یا رب　　که لیسی بجز هیچ سست ره اهل ملل

صیقلی زن ز صفا چشم رضا را یا رب　　تا ببیند رخ خوب تو بود حسن اجل

قصیده در منقبت پیر اعظم

باشم پروانه عاشق دیدار آفتاب　　حق داده نور خویش بر خسار آفتاب

چون نور حق عیان بود از روی روشنش　　پس بار حق بنسبت رخسار آفتاب

سودی شباهت بفیض تجلی داشت و جا آورد
هست از همین نتایج انظار آفتاب

یاد شب بپر درخشید و عالم و را بدل انجمنا
امروز نیست گرمی بازار آفتاب

کی آرزوی سکه سیمین میکند
قیمت شناس جوهر دینار آفتاب

دستی ببطن ز صدف آسمان نزاد
با آب تاب چون در شهوار آفتاب

یکسان بحال [illegible] سیما جهریان بود
آسیب ز طبیعت همواره آفتاب

هشتند یاسمین که اکسیر چشم چرخ
چون گل شگفته سحر گل بجای آفتاب

باشد سکون اهل زمین را قوی سبب
بر اوج چرخ گرمی رفتار آفتاب

[illegible] گشته [illegible] کیفان [illegible] حسن
شد همچو من کسی که خریدار آفتاب

هر شب که نیست پایه ام از دست من جفا
آمد چگونه مدح سزاوار آفتاب

تنها نه دلم راست تمنای بنارس
حور از ارم آید بتماشای بنارس

استاده دگر گور [illegible] عیش مدام
زلفا [illegible] گی خطه زیبای بنارس

با یاد تو خویشتن از تا سحر [illegible]
گر پیر خورد آب تر پای بنارس

از چشم جدا نیست نظر از سر پیش
گر نگ نیست مگر همچو تماشای بنارس (پای / نام)

بهر طلبید [illegible] خود را الی خویش ست
در بند طلبگاری کجای بنارس

چون [illegible] شکر وست کشند از [illegible] بلوی
دلداده شیرینی حلوای بنارس

زنجیر [illegible] تو [illegible] کند دره [illegible]
گر قیس ببیند رخ لیلای بنارس

باشد [illegible] عشق [illegible] دست [illegible] حق
تا دید دلم عارض عذرای بنارس

ماندند هر دو ... شده ... بجا ... / ... شده ... [illegible] دیار

آهنگ کنان از ره یکبارگی ... فتش / افتاده بهر سو سر سودای بنارس

در چین و چگل گر بود ساکن این شهر / باز آوردش جذب تولای بنارس

بر دست بجوی گره از بر دیبا سفید / نو رسته زمین بود ز تمنای بنارس

قصیده در صفت سیر [illegible] و تعریف بنارس

طرفه شهریست بنارس که اگر بیند حور / نکند طرح اقامت شود از ... نفور

وه چه شهری که بعطر است خاکش سرسد / سنبل و غالیه و عنبر و مشک و کافور

پیش مژگان جگر کاو بتانش خجل است / خنجر و نشتر و شمشیر و سنان و ساطور

رود از جای تماشای بتان چون پیکان / کوه را سینه بناخن اگر ... سست و صبور

مرتفع پشته سنگین بنا کرده ... / بود از جلوه بر پشتان غیرت طور

مان مندر که بود مخزن علم اختر / همه سر فلکی بود ... سنطور

مسجد طرفه درین شهر لب بحر بود / که دو بر ... شده مشهور میان جمهور

هست جاروب کش صفه او زنگینش / حور از گیسوی خود شام و سحر چون دستور

هر که بود ... پیچ و خم مینارش / هر که دارد سفر عالم بالا منظور

سرنگون گنبد گردون بسر آرد از شرم / که بود خوردتر گنبدش چون سر مور

بحر گنگست روان طرف جنوب این شهر / که کفش به بود از آب زلال کافور

صفت صفوت این شهر قلم نتوان کرد / گر شود خامه ز امواج مداد آب ...

نسبت کوثر و کافور بدین بحر صفا / نسبت چشمه خضر است لب چشمه شور

رفت پیغمبر زمان که چه صفاهان دارد — بود این شهر مسمی بجهان محصور
وصف [illegible] بیان شود [illegible] — حالیا به که شود لطف سوادش مذکور
تا نظر باز [illegible] سواد این شهر — بهر تسوید بیاضی منتهی از گردون دور
[illegible] سواد و سکونش — غم ز بس مرحله اش دور چو ظلمت از نور
[illegible] طاق سکونش — شود آن سنج تراکم [illegible] مشهور
[illegible] انجا [illegible] پیش — [illegible] کاتو [illegible] کرده [illegible] محصور
جای ایشان [illegible] کرده [illegible] اشجار — که [illegible] خدا [illegible] انطیور

قطعه

[illegible] ایشان [illegible] — [illegible] ایشان [illegible] خدا [illegible]
[illegible] خدا الیست [illegible] — [illegible] طریق [illegible]
ایشان [illegible] گذران عالم اسباب بود — بی سبب [illegible] یزدان [illegible]
[illegible] سبب [illegible] — چون کشد چشم ولت [illegible]
اهل عالم [illegible] ندارند خبر — عزت قبله شمارند [illegible]
چون بود [illegible] قبله [illegible] — [illegible] سلطان [illegible]

قطعه

[illegible] جهر [illegible] — حجر الاسود [illegible] زسوفور
[illegible] فغان شهر [illegible] — پیکه واشد خدا [illegible] کفر [illegible]
[illegible] شهر [illegible] — [illegible] بود
[illegible] — [illegible] اهل [illegible]

چه ستائی که بمقصد ره اخلاصش نیست — در تلاش و طلب قصر بهشتی مقصور

چشم بینا که مقرر از پی سازد — دلنگار یکه زفا که در دعوی تجیبا قربور

بهر کرا ز خدا که درش کحل بصیرت طلبند — هر کرا دیده دل نور ندارد چون کور

نیستش بینائی کی آن سفت جود و نوال — که بود بهره ور از چشمه لطف تو بجور

یعنی از بینش انسان بدولت عرفان به — ایکه ذات تو بود گنج کرم را گنجور

رهبر شیوه تحقیق تو کی یابی کس شوم — که مرا ذیل آلوده از لوث فجور

بر خدا ساز عطا حلم و صفا و عفت
کر شود بر عصب کینه و شهوت منصور

قصیده در مدح ملکه معظمه انگلستان فرمانروای هند خلد الله ملکها

ستایش بود آنکه بانوی جهان وکتوریا — شد بذات خاص هندوستان فرمانروا

کمپنی پیشتر با نظم ملک هند بود — هند و بست شاه شد اکنون بطرز دلکشا

گر بود نور القمر شبستان چون سپهر پر نجوم — از چراغان عالمی زین مژده فرحت فزا

فیض یابد از چراغان دو عالی بر جهان — کرد روشن مهتی نور علی نور این ضیا

شد اشتهار کاین شد از نو بعدلش ناپدید — ظلمت ظلم و جفا چون از فروغ خور سها

شوکت دیشال که آمده شاه بانو دری — کی میسر شد بدارا حشمت اسکندر کجا

هر زبان که بر زد از شمشیر عالمگیر او — بحر در ادان روم و شام و چین تا تار و خطا

تا بحجت مجلس خسروان بر حال بیاران بود — زان بحکم او شد جابجا دار الشفا

بیش بنیاد و مفید عاقلان در گهش — حکمت لقمان بود بازیچه بچه صبا

انچه در ملکش ز صنعتها با یجاد آمده | گوش گیتی کی شنید و دیده کی چشم
تا به برقی گشتی و گردون دودی نور گیاس | شد بسی زینگونه صنعتها پدیدش و نما
کشتی و گردون دودی بهر سیر بحر و بر | میکنند در سرعت رفتار تعلیم صبا
تا فروغ گیاس آمد در محل اختراع | مشرق خورشید و شمع خانه شاه و گدا
چون نسوزد شمع محفل زاتش رشک و حسد | کز فروغش با چراغ مرده ماند در سرا
هیچ کس آگه نبود از معدن انگشت سنگ | بحردان ملک و کردند پیدا از خفا
در دم آتش فروزی زین زغال بو العجب | حاجت اهل هنر گردد بآسانی روا
شد سخنگو اوفت نقشه‌ها می کشتوار | تا بود اهل اراضی را بهم صلح و صفا
اندپی رفع نزاع تخم ریزان زمین | ساختند از حد بست راز ده دیگر جدا
راست پیری شهر دهلی پیش شهر کانپور | میتماید مختصر چون ناودان کوچه‌ها
کاروانان فرنگستان بحکمت کنده اند | تا بشهر کانپور از شهر دار این شهر را
صنع نقاشان ملک انگریز سحر ملیح | می کشند از پرتو خورشید نقش دلربا
اینچنین ایجاد اعجاز است کز خط شعاع | مو قلم سازند و بردارند شکل دلربا
زنده بودی در جهان چون نگار ارژنگ اگر | دست شان بوسیده گفتی صد هزاران مرحبا
علم انگریزی که سرتا سر از حکمت بود | درسگاهی کرد هر جا بهر تعلیمش بنا
شد بجد اسعد ز فیض عام آن خاص اله | روستا پرور دجاهل صاحب علم و ذکا
برخلاف عهد ماضی در زمان دوش | شد رواج خواندن اطفال هر شهر روستا
در زمان کمپنی دارالامان بود هند | لیک قدر آن ندانستند مشتی اشقیا

چون به سلطان رعیت‌پرور لشکرنواز — بی‌سبب هندی سپه گشتند از راه خطا

در جزا زان شد بحکم قهرمان بحر و بر — وانهم الجنس آن گروه خیره‌سر بعد از جلا

زانقلاب روزگار و دور چرخ بی‌مدار — ماند چندی فتنهٔ اعظم درین کشور بپا

لیک ز اقبال عدو مالش بایدک روزگار — دوستان گشتند شاد و دشمنان غمخوار و فنا

از ندامت داغ شد هر کس که باغی شد ازو — کرد گل باغ مرادش آنکه دم زد از وفا

هر که چون سیلاب پا از حد خود بیرون نهد — می‌شود آخر بدریای ندامت آشنا

مهرهٔ جانش اسیر ششدر خواری شود — بنده گر با خواجه بازد وا کجی نرد دغا

چون ز لندن فوج شاهی اندرین کشور رسید — بهر تنبیه و سزای باغیان ناسزا

از سحر زان سان که شب با هم کند کردند هم — باغیان را روسیه از فوج نورانی لقا

باغیان را طرفه مالش داد از شمشیر تیز — لارڈ کیننگ آن اولوالامر دیار انڈیا

باغیان قهر او بر کند از گلزار هند — بیخ نافرمان و اصل باغیان بی‌حیا

گلشن هند از سموم فتنه‌ها پژمرده بود — باز شد از ابر فیضش قابل نشو و نما

هیجده صد پنجه و هفت است از سال مسیح ١٨٥٧ — کاین چنین اشعار را دید و از طبع رسا

چون ثناهای ملک بانو نگنجد در بیان — به که از بهر ثبات دولتش خوانم دعا

جلوه‌گر تا افسر مهر است بر فرق سپهر — باد زیبا تاج شاهی بر سر و کشورربا

تخت لندن باد زیب سپهر چارمین
از جلوس میمنت مانوس این کشور خدا

قصیده که بعد سیر و تفرج گلمرگ کشمیر [illegible]

مسطور و در صحن آن باغ آفتاب سلطان فلک جناب
واجد علی شاه مذکورست از خامهٔ گوهر اساس شاه قدسیه

چگونه دل نفریبد بهار قیصر باغ / که نیست خوبتر از وی بهشت قیصر باغ

شمیم کاکل خوبان نسیمش شنوی / روی چو باد صبا گرد این قصر باغ

بدید باغ   ز برای دیدن / گشاده دیده بهر جانبی ز قیصر باغ

ز شرم سرخ لباسان شدست غرق عرق / نه شبنم است برخسار ارغوان باغ

عجائب دو جهان جمع کرده اند درو / کجا بجوئی این باغ غیر قیصر باغ

حیات خضر عطا سازدش خدا که هوا / چو خضر سوی شهنشه شدست قیصر باغ

درون باغ مرتب نگشت حوضی ست / که دیده ور شده زان حوض رشک قیصر باغ

ز آب آینه آسای حوض صافی دل / شدست کارگه صنعت سکندر باغ

ببین صفا تماثیل سنگ مرمر را / که ز سنگ بتکده چین از و شد قیصر باغ

هست ساقی کوثر بدو بود مائل / نگر گرفته طراوت ز آب کوثر باغ

خدا نما مگر سرمری درو که بود / دلیل کامل صنع خدای اکبر باغ

بود سه روز تفرج که خواص و عوام / باذن خاص شهنشاه عام سیر باغ

بیا بیا که تو از این سه روز چون نوروز / هزار سال تنعم عطا کند در باغ

بنجم بگذرد بتو پنج روزه حیات / سه روز اگر بکنی سیر این مطهر باغ

شود جمع ز گلهای اشرفی صد گنج / ز جود خسرو آفاق شد توانگر باغ

بهم نموده گنونت التفات صد برگ / نداشت برگی از بهشت چون این قلندر باغ

ببین قوت باد شد زبرگ درخت
ز بلبلان پا بچه بشاربا دهر باغ

زبان کشاده چه سوسن نطق‌بین باغ بهشت
بدور شاه مظفر شده دلاور باغ

ز فیض دست گهرپاش شاه دریادل
فزون ز شبنم تر گشته چون گهر باغ

بجمع عشرت شد تا رقم کند فضلی
ببرگ گل ز برگ گل کشیده مسطر باغ

مدایح جلالت پاسش کشند تا از سر
ز مخمل کرده مهیا هزار بستر باغ

برای پای سلطان بگوش گردن بیش
ز گونه گونه گل و میوه بسته زیور باغ

تو دست باشد شده شد برنگ همان
ز شاخ و برگ به آورده است شهپر باغ

ز ادعیه قدوم بهار قوام شاه
شده از قماش بهشت بساط گستر باغ

به اهتمام حفظ خورشید طلعت شاهیست
ببین به طالع فرخنده این بخش اختر باغ

به بندگیش ز بهر دهی کنند نثار
شکسته رونق بازار کیمیاگر باغ

ز شاخ پرده گل خورشید روی انور شاه
بعنبر برده گرد از فضای خاور باغ

شکفته باد چنان باغ عمر و اقبالش
بود قرار سها تا که این در باغ

به بر و بهره بجو دش بزرگ و خورد جهان
بود رخ خورده گل تا که صاحب زر باغ

تشبیه

ز فیض بارش باران جهان مخضر بین
ببین نمونه صنع خدای اکبر بین

نگار صنعت زبی انسان بسی بکار آید
به سو دلی حدودی حصر آب و او ببین

چراغ ماه ببین از فتیله و روغن
جهان فروز به قندیل چرخ اخضر بین

همه درون و برون پر ز صنعت ازلی
بچشم غور درین جمله مو به مو بین

[illegible] … گهر بدامن امید وار اختر بین
[illegible] … قیام سرو رکوع بنفشه تر بین
بپوز رحمت صانع درو بود مسطور … به فرد فرد کتاب گل سطر بینا
بخطبه خوانی سلطان علم بلبل قمری … گزیده نخل صنوبر بجای منبر بین

در صفت میوه نارنگی

نظاره کن بشاخ سبز و سرخ نارنگی … فزون ز لعل و زمرد بود بخوشرنگی
کنار سبز حق بود جای این عجیب شجر … به رنگ شهپر طوطی حوالی کوثر
ز نغز چو عکس شرر باشد آمیخته در آب … بیار سرو چراغان نمایدش در آب
در آب چشمه روشن بود عکس شرر … ندیده ای اگر مشتعل به آب آتش
ستاره وار ثمرهای سرخ او رخشان … چو نخل وادی طور گشته نور افشان
به چار فصل بود تازه همچو خلد برین … ز خشکی ست بری شاخ خرمش چو وتین
درو هست چو گویا راین نهال نکو … رسیده گوئی بلذت ز میوه بستو
عجب اگرچه بلذت ثمر بود بجهان … ولیک ذائقه این شربت است ازان
ز بسکه طعم ثمرهای او بود خوش … [illegible] چه ازین تحفه گر ببایدش پیشکش
بنخلهای جهان کی رسد [illegible] … کرا چه دیده راین لطف پرورش

نظم فی المناجات

[illegible] ابتدائی سرا … سزاوار دل بستگی جز خدا
خدائی که انسان زخاک آفرید … زخاک چنین شکل پاک آفرید

فروزنده کوکب به افلاک داد ... بجیب زمین لاله و گل نهاد
برافروخت از پرتو ماه و مهر ... ز صنع قضا ذیل گردان سپهر
روان را به انسان بلطف آفرید ... که در کنه او کس تواند رسید
چمن را ازو آب در جو بود ... سمن را ازو چهره خوشبو بود
ازو گشته خاک چمن لاله خیز ... ازو آتش گل شد از آب تیز
چه بخشش نهال غوایت نشاند ... گل آتش از سنگ خارا دماند
ازو سبزه برگ و بر یافته ... نسیم بهار رنگهای شد یافته
ازو آشتی باهم اضداد را ... چمن را لب آوست زاد ورا
ز حفظش بود بی غذا ز هوا ... ز برق امینی نفیسه ابدرا
کرم کن بحال من ای کبریا ... که تا دور باشم ز کبر و ریا
تو در خاتم لاجوردی سپهر ... فشاندی نگین درخشان مهر
تو پیدا ابر کردی نهان ... گهرهای باران جهان را نهان
توی مالک الملک دنیا و دین ... توی پادشاه زمان و زمین
زمان و زمین جمله زان تو اند ... همه خواجگان بندگان تو اند
شدند آن تو اختر آسمان ... دل حضرتهای حق کن قران
کجا من کجا وصف یزدان پاک ... کجا نور مطلق کجا تیره خاک
فدای خداوند بسیار بخشش ... ز خوان محبت عطا ساز بخشش

تو ای آگهی بر ازو دان همه — عیان بر تو باشد نهان همه

تو آمرزگاری گناهان من — ببخشای ای داور ذو المنن

ز دستم نیاید بغیر از خطا — خدایا خطایم تو پوش از عطا

دلم ناپسندیده کار آمده — بدرگاه تو شرمسار آمده

مپرس از عملهای زشت رضا — ز راه کرم بگذر از ماجرا

در صفت میوه عام فریب خاص پسند انبه

پسندد از آن انبه را خاص و عام — که کام و زبان میرساند بکام

پر از منفعت وز مضرت تهی — بلذت به از سیب و نار و بهی

عسل را برابر بود شیره اش — نبات مصفا ز همشیره اش

دهان تا بود لذت جاودان — نهم خسته اش را بجای زبان

از آن انبه را صورت مشت هست — که آورده ملک حلاوت بدست

بهی رشتگی ریشهٔ ذوق و شوق — دواند بارض دل اهل ذوق

ببر سبز پیراهن این نخل راست — گریبانش را نکه از انبه هاست

بیک شاخ صد انبه یکجا ببین — خجل سازد عقد ثریا ببین

بود مغز او طرفه حلوای نغز — قوی دل نماید کند تازه مغز

سر و سرور میوهٔ خشک و تر — بلذت چو انبار حلوای شکر

ق

چو در پختگی انبه های گزین — فتد از سر شاخها بر زمین

کسانی که بهر چشیدن بسر میدوند — بدین شعر شیرین زبان می شوند

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

بود آنچنان سبز برگ در برش
که شد سبزه فیروزه گردون برش

چو گردد دم پختگی زرد رنگ
کند عرصه بر زعفران زار تنگ

چو سیب دلیلی ست خوش رنگ و بو
دلیل ره رنگ و بو روی او

بعرض جلوهٔ رنگ و در رنگ او
نماید چو رنگین لباسان نکو

اگرچه بود جلوه اش بر درخت
ولی می کند بر زمین نیز رخت

برنگ ریاضت کشش با صفا
کند زرد خود را بشوق خدا

برسم ورده عابد خوش طریق
دل خود کند پاره نرم و رقیق

چو خاکی نهادان بترک هوس
کند بستر و بالش از خار و خس

ز عزلت بر آید پس از چند روز
بود طالبان را بشارت فروز

کند همزبانی باهل مذاق
نهد راز دل بر زبان بی نفاق

هر آن چاشنی کز ریاضت چشید
به هر خاص و عام از طفیلش رسید

در بیان قحط غله

ز قحط غله اگر صالح ست و ارزانی
چو گندم است جگر چاک و چهره بریانی

عظیم دولتی ارزانی ست از خدا
به بندگان خود از لطف ساز ارزانی

چو نیست جو همه برنج ست از نخود و برنج
نصیب اش نبود یک جو از تن آسانی

چو سنگ آسیا کسان خوان خود تهی ز نان
بجای نان خورش شان بود پشیمانی

خورند لخت جگر مردمان بجای نان
مدار قوت بود بر غذای سبحانی

نماند در دل کس عشق حسن گندم گون   چو تخم گندم طبع افشانی

خورند سینه بریان خویش گرسنگان   به آب دیده گریان بجای بریانی

کسی که پیش همی زبیق گندم جو   بسیم گرسنگان میشد به پنهانی

نهفته قرص مه و مهر شد به ابر سپهر   مباد گرسنه بر بالش ز بی نانی

اشعار غیر منقوط

کلامم در ره مهر و ولا دوده همدم   که داده داد کرم را امام دو عالم

امام راه هدا محرم ره اسرار   عماد علم و عمل ماه [illegible] حکم

مروح دل و آرام روح درد آلود   مراد مردم ممدوح دوده آدم

ملک سرا مه الماس ارد گوهر   حسام او که عدو را گلو درد و درهم

ملکا ملکا داورا دل آگاها   دوام عمر تو در عصر هم طمع دارم

اشعار [illegible] پیچان

بطرف گل چو بستان خوشی   که [illegible]

شود چون گل ز آتش اگر سوخته   ز آتش شود این گل افروخته

ز سودای این گل عجب نیست عجب   گلستان شمع زنگ شیرین بخندد لب

بگلبن بود هر گلی را مقام   گلستان چو گل از شاخ [illegible]

پی زینت خویش با سپهر   زند آن گل آتشین را [illegible]

چو آرا بپا از گل [illegible] را   که [illegible]

ز رخسار گلگون [illegible] شرم   شود و [illegible] گرم

لب خود نهد بر لب بهدان * / شود چون نی نغمه‌زن خوش بیان

به فرشی که در بزم گسترده است / پی جلوه سازی اهل نشست

کند همنشینش بهر فرش دگر / نشیند چو با دو صد کر و فر

بظاهر اگر نازنین پیکر است / بباطن ته آب و دودش سرشت

دمادم ز سودای رب دود د / برآرد برون از جگر تیره دود

بسر میکند با طهارت مدام / بود میل غسلش بهر صبح و شام

اشعار تهنیت فتح چین

چو شاهی فتح ملک چین بکرده چنین آئین / عالیا شاه فرنگستان ز سلطان شه چین

در جهان جنگ تفنگ و توپ با فرنگ / کرد رزم [illegible] چین آن چو از شیر عرین

چو [illegible] با سواران فرنگ / در جز ایشان بد خواهی خسرو چین [illegible]

[illegible] بد [illegible] ست / چین او باری که بهر شاه چین [illegible]

[illegible] دیوار [illegible] کوه و دشت / چینیان [illegible] امان [illegible]

با وجود راه دشوار و طریق پر خطر / فتح با [illegible] انگلستان فرنگستان [illegible]

و [illegible] اقبال ملک با فرنگ [illegible] بیابان / بهر [illegible]

تا بود کشورگشائی باعث نام [illegible] / تا بود در رزم آن [illegible] آفرین

شاه [illegible] گر شود / یادگار [illegible] نصرت قران [illegible]

مثنوی

شاعری بود در عظیم آباد / روز و شب داد شاعری میداد

چون کسی شعر از ولد بشناخت / زخمش انگار و زبان حق تاخت
شایقی اندر تمیز و شعور / گفت روزی به شاعر مشهور
شعر گوید سخن طراز از آن / که شود شهره نام او به جهان
تو چرا شعر خود به کس ندهی / نیست در محفل [illegible]
گفت شعرم بود بجای جان / پس چسان جان خود دهم به کسان
الغرض اندرین جهان است مرد / گفت خویشش بمرد خود و برد
چاره دیوان که بهتر ز بهشت / نشست بالین [illegible]

در صفت تاریخ

در جهد صفت پیش نکته سنجان [illegible] / باشد اندر رموز [illegible] جهان تاریخ
و سپهر از عالم اجسام هی بخشد خبر / پیشینیان [illegible] حقایق انسان تاریخ
[illegible] را سپه [illegible] خبر از غیب دهان / منبع [illegible] تاریخ
تیغ ایشان شکوه [illegible] خاص و عام / [illegible] تاریخ
چون خطوط جدول تقویم و آنای عجم / [illegible] جهان اخبار پنهان تاریخ
[illegible] که در [illegible] احوال [illegible] / با وجود [illegible] اهل [illegible] تاریخ
از پی [illegible] الان خبرهای عجیب / باشد [illegible] تاریخ
از پی تنظیم ابتدای خبرهای شگرف / [illegible] تاریخ
بهر تنظیم کتاب حال ور افتادگان / [illegible]
[illegible] ریگ جاده آمد رهنما / موج [illegible] تاریخ

بسکه از دل شد هوا خواه خلائق کرد جا | در هوا چون شعله ای باد بان تا برقها
وشنی و جلوه دارد [illegible] عرض حال | هست [illegible] سطر [illegible] ان تا برقها
شد بساز دهر گان شوق استخباررا | چون نداند [illegible] آسمان تا برقها
پیش [illegible] آشنایی گوهرکان هست | به بود از [illegible] غلطان تا برقها
هست [illegible] دیده یا ریک بیان [illegible] | خوش [illegible] ز سیبان ها [illegible] تا برقها
در [illegible] چشم [illegible] را [illegible] | [illegible] صفا ها ان تا برقها
می شود [illegible] چشم اهل روزگار | هست چون خط شعاع [illegible] ان تا برقها
از [illegible] شکست [illegible] | گر کشتی [illegible] از چشم [illegible] ان تا برقها
[illegible] اهل جهان | [illegible] عهد و پیمان تا برقها
[illegible] | شد [illegible] ان تا برقها
[illegible] | جلوه گرتا دید بالای ارکان تا برقها
[illegible] | می شود [illegible] خود [illegible] ان تا برقها
[illegible] | [illegible] ان تا برقها
[illegible] | [illegible] ان تا برقها
[illegible] ساخت [illegible] | هست [illegible] ان تا برقها
[illegible] | [illegible] ان تا برقها

در صفت گردون و [illegible]

[illegible] | [illegible]

ز ... گردون دوست | که ... ثابت ...

... | ... سکیبا ...

... | ... آماس

چو مردان ... | ...

... | اگر ...

... | روان ...

... | بیاسی لشکر ...

... | ...

... آمد ... | ...

... گردون ... | ... دان ...

روان یا ... | ... گردون ...

... گردون ... | ...

... | ...

... | ...

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

رود فرسنگها دریا شکافند — چو فکر آسمان سیر [illegible]
چو ماهی که دریا همی گذرد — ببوزی همی تا به پایان [illegible]
چو آن آتش نباید قطع ره را — که می سازد خجل پیک نگه را
[illegible] روان لیل و نهار است — شتابان تر ز تیر [illegible] است
اگر چه سیل باشد تند رفتار — ولی پیشش چو آب مرده [illegible]
[illegible] آتش پای باد صرصر — ز خارش پس دوی رنجه سراسر
[illegible] سیر [illegible] انگیزد در راه — که در سیلاب کوهستان پرکاه
شتاب طرفه دارد در تگ و پو — سوار برق میدان راکب او
[illegible] سیر و از مغرب تا مشرق — چو نور آفتاب و پرتو برق
[illegible] گردون عقاب تیز پران — که دارد بال و پر از دو جهان
[illegible] مشتاق در [illegible] است — سبک پیشش چو موری با رفیل است
[illegible] فی المثل کوهی به بار — پرکاهی شمارد بار کهسار
[illegible] باشد به رفتار — ز جنبش راکبش را نیست آزار
[illegible] راکب گردون [illegible] — سوارش این بس است از گردش سر
به رفتارش [illegible] — که خورشید [illegible] راکب او
چو [illegible] باشد گردش [illegible] — [illegible]
[illegible] کارش — [illegible]
[illegible] راکب [illegible] گردون [illegible] — [illegible]

مشبک شد از پیکان او ... تیغ و آفت
[illegible] مسافت

[illegible] سپهر هندسه [illegible]
ببین گردون رسد دوره بسکن

[illegible] پیشگان زین طرفه ایجاد
فزون از دیگران باشند دلشاد

[illegible] بال [illegible]
ز روی [illegible] طره [illegible]

[illegible] رفتارش چو پیش آهنین سست
برنگ [illegible] شکسته [illegible]

مسافت [illegible] گردون [illegible]
گر از آهن [illegible] استوار [illegible]

زمین از جبه سایش صد چاک می شد
غبارش بر سر افلاک می شد

[illegible] چرخ او گاو زمین را
[illegible] پای استقلال از جا

ز عقلای فرنگ این طرفه ایجاد
بماند تا قیامت در جهان یاد

به توصیف چنین گردون ازین پیش
بیان کردم [illegible] خویش

[illegible] اشعار دیگر
رقم کردم بوصف او مکرر

رهانا از ناظران نیک فرجام
ندارد غیر تحسین چشم انعام

مستزاد

از شوق تماشای تو بلبل [illegible] شد — [illegible]
[illegible] — ای [illegible] زبان

آه از ستم رهزنی آن چشم سیاه — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — دیده [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] فراق تو بود — ظلمت و [illegible]
[illegible] — از رخ [illegible]

وحشیان چنان نیست نظر چو تو ای شکر — من عشق تو گر گویم آنچه خیال است و گمان در حق ما شنوا وزن
شیرین سخن دل غم تو گر کشم بعد ازآن هجران پیش شما — گر شود سوخته چون پروانه زبان از تف شمع بیان
تا آهنگ شما اسانی کل شد سر زلف پریشان — چون غنچه گل در خیال لب بلبل مرغ خوان

ترجیعات

ای داده رخت به مهر پر تو — امید تو خوشتر از مه نو
مشتاق تو شهری و مسافر — دلداده تو گدا و خسرو
پژمرده تر از دل حزین است — با تازگی رخت گل نو
دیدیم نه چو حسن گفته هست — سوسن شده گرچه گفت هم جو
ترسم ز رقیب گوش اسکی — درد دل بنده نیز بشنو
چون وصل تو حاصلم نگردد — آن به که گذشته از تک و دو

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانه عشق در نوردم

یارم بهوس چشیدن قند — با شاه چو آن لب شکر خند
در کاوش جان من محبت — با رخ هم نشست کوه الوند
در عشق تو ای شکسته پیمان — با هیچ کسم نماند پیوند
همدم من و رقیب محرم — آوا این ستم عظیم تا چند
ای وای ستاره جفا و پیوند — ور نه به خدای خداوند

بنشینم و گرد تو نگردم

افسانهٔ عشق در نوردم

ای سوخته جسم بی وفائی	دریاب که هر دو هم ز یک جائی
آن عکس کلکی که جاست پیدان	یا واز تو گرفته پیشوائی
ستان و چشم پشت را	تنگ است ز نام پارسائی
سوزان لب و توای لب تبسل	از دوده دل غیر یا دوائی
ای بیت ز تنها غلسته بجا غم	گر بیست نشسته خدائی

بنشینم و گرد توبه گردم

افسانهٔ عشق در نوردم

ای سرو ری تو سیله اندس	محراب بدی ابروی مقدس
چون نرگس فلش سیالی	خوش نیست نشسته پیش کس
[illegible]	قد بشکسته بتخانه مقدس
سیاستکه با یکس نگوید	حال من و درد شد بیکس
چون پیش [illegible] ناشناسان نیست	من بیزبان سر گریبانی بس

بنشینم و گرد توبه گردم

افسانهٔ عشق در نوردم

[illegible] یا [illegible]	هر لحظه بدل [illegible] ز یاد دم
[illegible]	تا چشم [illegible] گشاده ام
[illegible]	اکنون که [illegible] افتاده ام

در کوی تو پا نهاد نتوان | ترسان ز رقیب بد نهادم
ای شوخ دروغ وعده تا کی | سازی به نوید وصل شادم
سوگند اگر چه می کنی یاد | بر قول تو نیست اعتمادم
چون نیست امید آنکه گاهی | از لطف بر آوری مرادم

بنشینم و گرد تو نه گردم
افسانهٔ عشق در نوردم

ای غیرت لعبتان چینی | ختم آمد بر تو نازنینی
عالم ز رخت بهشت زیبست | ای گل ز کدام گلزمینی
در خورد هزار آفرین ست | چشم تو بجادو آفرینی
یغما گر ملک روان عقل | بر هم زن خانمان دینی
در خاتم حلقهٔ حسینان | حسن رخ تو کند نگینی
من چند تو نه بینم و تو از ناز | سوی من مبتلا نه بینی
در پیش تو دل امانت ماست | دل ده پس ازین اگر امینی
ای لعبت چین خطای من چیست | چین از چه فگنده بر جبینی
نزدیک تو غیر چون عزیزست | من نیز ز راه دور بینی

بنشینم و گرد تو نه گردم
افسانهٔ عشق در نوردم

عمریست که در هوای رویت | چون خاک فتاده ام بکویت

از هوش رونه گشته دانان	چون گوش کشد گفتگویت
سر برده فرو بجیب ساغر	مینا بمقابل گلویت
در باب بگوی تشنگان را	ای پر ز می طرب سبویت
در هر چمنی ز گلشن دهر	چون باد سحر روم بکویت
چون صبح تو نگذرد ز بیداد	من نیز نیم ز ترک جستجویت

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

ای مجمع لطافت و نکوئی	تا چند ز من کناره جوئی
لب تشنهٔ شربت وصالم	سیرابیم از چه رو نجوئی
بیهوده بطرق مهربانی	ای ماه منازل نکوئی
همدل ز رقیب و سازبانی	با دیو مکن فرشته خوئی
چون دل ببری ز بلبل و گل	پاکیزه جمال و خوش گلوئی
فریاد که از تلون طبع	گر دوستیم گهی عدوئی
چون از سر شخصیت جوابی	ترک ستم و جفا نگوئی

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

آمد ز جهد است بجان دل	گه ناله کشد گهی فغان دل
با اینکه شبا ز پیشی گهی یاد	در یاد تو هست جاودان دل

رحم آر بحال خسته خود | دور از تو شدست حیران دل
از زور فغان فلک شگافد | هر چند شدست ناتوان دل
دائم بتصور تو باشد | راغب نشود باین و آن دل
چون با همه صدق عشقبازی | آگاهی نشد ز تو که حیران دل

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانه عشق در نوردم

بگذاشته طریق یار سنی | پیوسته ره وفا سپاری
عشق تو به ریشه و رگ من | چون رائحه در گل ست ساری
برگشته و دریغ از من آن ماه | فریاد ز گردش دراری
بیگانه وشی بهانه جوئی | پیمان شکنی ستم شعاری
این چار صفت که یاد کردم | در هیچ بتی کسی نداری
سودی نه دهد به هیچ وصلت | حرف زر و مال و آه و زاری

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانه عشق در نوردم

هر حرف تو در گوش عاشقان ست | وه وه که لبت چه خوش بیان ست
دلداده آب و رنگ رویت | آتش زن باغ بوستان ست
آنکس که نگاشت تخم اشکی | بیکار تر این عمر دان ست
در سینه هم تو جای دهی جز دل نیست | تا چند هم تو فلان فلان ست

یک لطف تو بر رقیب بر من — ما را سبب ز صد گمان ست
از بزم تو بر کرانه گردم — تا پاے رقیب در میان ست
چون ربط تو با تنکراجان — بس بر دل و جان من گران ست
بس همچو رضا بحکم غیرت — هر گوز طبیعتم چنان ست

بنشینم و گرد تو نه گردم
افسانه عشق در نوردم

مخمسات

بر کرد امن اداو چه فرزانه زدند — قدم جهد با پاوی ویرانه زدند
علم تقویت مشرب رندانه زدند — دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

چون بروز ازلی نوبت ایجاد رسید — جمله مخلوق بدل مائل کاری گردید
آدمی را دو فن عشق الهی ورزید — آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

پیش ازین گه چه زعمازی ارباب فنا — یار زاید و سر جنگ باین خاک نهاد
جا لیبا از ید و اختر فرخنده نزاد — شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

بحقارت منگر بر من مست و مبهوت — هست از هستی من زینت بزم ناسوت
نه همین همدم من آمده اهل جبروت — ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت

با من راه نشین ساغر و پیمانه زدند +

دار معذور اگر از پی مطلوب دویم
گام زن در طلب کام بهر سو شویم
خوشه‌های هوس از مزرع دنیا درویم
ما به صد خرمن پندار ز ره چون نرویم

چون ره آدم بیچاره به یک دانه زدند

همت سوز محبت بر دل خود بندد شمع
خنده بر خویش چو پروانه زده بیند شمع
کی به بال سوختگان سلسله پیوندد شمع
آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع

آتش اینست که در خرمن پروانه زدند

چند پرسی ز من ای دل شده غم پرورد
سبب حیرت هر لحظه و چهره رخ زرد
مشنو از حالت من ای همه درد
نکته عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد

همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

هست در رشته اسرار ازل طرفه گره
این گره وا نشد از ناخن فکر که و مه
شکوه‌ها از ملل را به زبان راه مده
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت در افسانه زدند

شد ز فیض سخنش طبع رضا سیراب
داد اشعار ترش کیفیت باده ناب
کرد معشوقه نطقش دل عالم بیتاب
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

مخمس بر غزل میرزا صائب

چاک در پیرهن شرک چو بیرانه زدند +
بر کمر دامن توحید چو فرزانه زدند

کی قدم از سر در ره کعبه و بتخانه زدند
سالکانی که قدم در ره جانانه زدند
پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند

گر بجوئی سببی که تا آخر عمر از اول
دل و دین از چه آفت آشوب و خلل
طائر جان رهد از کشمکش دام جیل
چشم از آن خال سیه بسته که در روز ازل
برق ما در خرمن آدم پی آن دانه زدند

پیش عاقلان نتوان بود وصول حرکات
هوس بوس و کنار است متعین شهوات
عاشق آن است که بود عاشق که لذات
عشق و هنگامهٔ آغوش طرازی هیهات
شمع دستی است که بر سینهٔ پروانه زدند

از قدیم است مرا کار بعشق جانان
سینه پامال از داغ ارم و چشم گریان
نیم امروز بملک غم و درد شه سلطان
لاله در سنگ نهان بود که آتش و ستان
سکهٔ داغ بنام من دیوانه زدند

چون رضا هست شریک صمد عز و جل
گر دهد پیر اثر انجام چه باکانه عمل
رند زاهد نشود هیچگه از مکر و حیل
صائب از زهد برون آمدی که در روز ازل
طبل رسوائی ما بر در میخانه زدند

مخمس بر غزل واقف

کرد تا گوش آه و زاری ما
در فراق تو بیقراری ما
و سیه هم بهر غمگساری ما
ابر گرید باشکباری ما
در بر خنده و بیقراری ما

ای امیر بتان بغمایی / رحم ما را چون نه کار فرمایی
از چه رو در تغافل افزایی / بر سر خاک ما نمی آیی

خاک بر فرق خاکساری ما

گرچه عمری ز تاب صدق و صفا / سبز کردیم تخم مهر و وفا
صحبت ما ببا د رفت است وا / بار خاطر شدیم یاران را

چه ثمر داد عشق بازی ما

ای رخت قبلهٔ امیر و فقیر / مایل ابروت جوان و پیر
از پی دید عاشقان اسیر / گر کنی سیر کوچه زنجیر

کس نبینی به سداری ما

زد بجان شعلهٔ محبت آتش / چون توان زیست بی تو خرم و خوش
مهربان شو بحال ما ای مهوش / دامن از ما بجرم گریه مکش

نیست واحد اختیاری ما

سیل بنیان ما شدی آخر / برق سامان ما شدی آخر
خصم ایمان ما شدی آخر / دشمن جان ما شدی آخر

وای بر حال دوستداری ما

آنچه ما را بعشق رو داده ست / نامد از رنج قیس و فرهاد دست
از تو بیمار هزار بیداد است / همچو زلفت دراز افتاده است

قصهٔ عمر و روزگاری ما

آنچه ما را ز عشق رو داد است
از تو بر ما هزار بیداد است
زانکه از رنج قیس و فرهاد است
هر چه زلفت دراز افتاد است
قصهٔ تیره روزگاری ما

گرچه از فرط غم ز جان سیریم
بیهده از راز پرسش گیریم
مهر زن بر دهان تقدیریم
ما ضعیفان مریض تصویریم
هست بی صوت آه و زاری ما

هر که شد در ره محبت خوار
غم زخواری رضا مخور زنهار
شد چو یوسف عزیز آخر کار
عزت ما همین بس است که یار
بسته واقف کمر به خواری ما

دیگر

هر دم ز غبار در چه فکرے
چون ابر ببار در چه فکرے
از گریه بیار در چه فکرے
ای گریه زار بهر چه فکرے
تشریف بیار در چه فکرے

چون کشتن عاشقان مجنون
باشد به طبیعت تو مکنون
قاتل چه تامل است اکنون
من کشتنی و تو تشنه خون
شمشیر برار در چه فکرے

خوش نیست به عشق راحت تن
طبعم بکشد بسیر گلشن
دیگر من و چون جرس طپیدن
واسے بگذار در دل من

ای لاله عذار درچه فکری

از رنج خمار در فتادم / خمیازه شکست استخوانم
بی باده بلب رسید جانم / ساقی قدحی که زنده مانم

مردم ز خمار درچه فکری

آزار کس ای بت جفا جو / زنهار بجهان تشنیع نشیکو
چون کار کتابه رحم کن خو / کار دل من فتاده با تو

دل رفت ز کار درچه فکری

بی غمزه پیام و ملیسه آید / جانم ز تمنا خانش به آید
اینک بنگر چه بر سر آید / پیک اجل از در هم در آید

ای قاصد یار درچه فکری

هر چند که سجیتی نه هیچ / بالفرض سخنی نه هیچ
بگذر ز بسی سخنی نه هیچ / تا چشم بهم زنی نه هیچ

ای چشم بشر درچه فکری

تا چند بعالم غم آباد / با خاطر خرم و دل شاد
باشی از فکر رحلت آزاد / فرداست که بسپرند ترا باد

ای مست خمار درچه فکری

گر تیغ زنی مگوی خسته / ور تیر زنی ... خسته
سنگی که تنا چشم بسته / صیاد تو در کمین نشسته

ای همه شکار در چه فرو گست

کی هست مزا سے آفرین [illegible]	نقشی ست [illegible] آب [illegible]
[illegible] کجا کش از [illegible]	در فکر اقا [illegible] با این [illegible]

[illegible]

ای عشق کجا [illegible]	از عشق زبان تو شود سود
پسند [illegible] حنا [illegible]	واقف [illegible] رسان زود

[illegible]

هر [illegible] چون [illegible] روست	ماه وش [illegible] روست
چون بگویم جا که [illegible]	[illegible] روست

[illegible]

[illegible]	[illegible] گشت گوست تو
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

کس به پیش پای طفلی گردی [illegible] | کس ز [illegible] خوبی و [illegible]

[illegible]

تا [illegible] سخن چون ماه [illegible] | [illegible] چرا [illegible] داشت

[illegible] تنها [illegible] داشت | دیده [illegible] جان [illegible]

تا نه پنداری [illegible]

مخمس دیگر بر غزل خود

بس به چشم بی آرام بهم شد آشنا | تشنگی [illegible]

کجاست خانه و روز و [illegible] | ز فیض [illegible]

[illegible]

[illegible] | چو [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] غزل [illegible]

[illegible]

[illegible] خود ای [illegible] | [illegible] دل [illegible]

[illegible] زان با صفا دایم | ز صدق دل [illegible]

[illegible]

کسی که درد اشعر فقرا از ...	زبان چگونه گشاید خلاف خواهش دوست
به سر ... هر که خلاف لب اوست	هر آنچه می‌رسد از دوست بهر ما نیکوست

ز بیش شکر و شکایت ز کم نمی‌دانیم

خدای عز و جل را هزار شکر و ثناست	که طبع ما نکشید از کسی مذلت خواست
چو بحر ... گوهر ذات ما پیداست	... شکر و ... گوهر ... ماست

کجاست خانهٔ اهل کرم نمی‌دانیم

هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا	که دل تهی است ز اندیشه‌های بی‌سروپا
به کس ... هم ... کنیم دعا	ز فکر نیک و بد دهر فارغیم رضا

طریق راحت و آسایش هم نمی‌دانیم

مخمس بر غزل میرزا صائب

ز دوستان ... نمی‌آید	کجی ز راست روان هیچ‌گونه نمی‌آید
کسی که خوب بود زشت از او نمی‌آید	ز گل محافظت رنگ و بو نمی‌آید

به غیر ... از روی نکو نمی‌آید

... نگردد از دریا	چگونه خواستم از یک دو ساغر صهبا
به حال من کرمی ساقیا برای خدا	به پای خم برسانید دست خاک مرا

که دستگیری من از سبو نمی‌آید

کسی که ... آزادگی ز ... بیان	چه چیز او برسد دست آفت دوران
... راه زیان	اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران

بنای خانه بدوشان فرو نمی آید

اسیر کشمکش بحر تا بکی ما سے — ببین بچشم حوصله ز چشم فا سے
بجز از سر دنیا نشین آ سا سے — ز جنبش مژه آشوب فتنهٔ قربا سے

تردد از دل بی آرزو نمی آید

اگر ز جرم گمان چون رضا شوی تائب — شوی بحضرت شاهنشه یقین نا شب
نگردی از در تسلیم بکریان غائب — کسی که ره بمقام رضا برد صائب

دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

مخمس بر غزل میرزا بیدل

من خسته درد جان ستانم — ونز زخم جگر چون طبیبا نم
هیهات چگونه زنده مانم — مژگان کسے خلد بجا نم

خنجر به گلو چنان نشانم

جرأت نه بهر ستیزه بیه — بیداد گری بیک طرف نه
نبود این شیوه در خور زه — ای چرخ مرا بس ده

بازی چه دهی باین و آنم

ناصح بین از ره نکوئے — گر بی ره عاشقی نه پوئے
گفت تو بجاست هر چه گوئے — از ماه وشان کناره جوئے

خوب است ولی کسی توانم

گویم اگر از غم نهانت — در سوز جگر کنم عیانت

[illegible] — پروانه ببرد که از چه باخت

جان سوزترست و [illegible] نم

[illegible] کشیده خود — و [illegible] پیچیده خود
[illegible] دیده خود — وارستگی [illegible] دیده خود

آشوب قیامت از [illegible] نم

در [illegible] دل — جان [illegible] چو [illegible]
[illegible] آن [illegible] — [illegible] کار مشکل

[illegible]

مخمس بر غزل شیخ سعدی

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

برق [illegible] من سوخته هم — چون رگ ابر [illegible] مژگان ترم
در محبت جان من از چشم تو بیمارترم — نظری کن بمن خسته که از پا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ساقیا عمریست لب پیمانه خاموش آمده‌ام

بسکه در شرب مدامم شب‌ها در دست سبو
پیچ پیچ مینا زمی لعل پیهم تا به گلو
چون خم باده همه لبریز سیکش تنگ خو
مستم آن رند ز خود رفته که مانند سبو

مست در پیش بتان دوش بدوش آمده‌ام

گر شوم مست سرشار از جنت در وصال
گاه پروانه کجا نیاز بر این شمع جمال
دولت پیچ و خم را نبود بیم زوال
می روم از کشش شوق تو از حال بحال

کی چنان رفته ام از خود که بهوش آمده‌ام

هر که در میکده بیچاره روی آرد
ابر رحمت بسرش از می گلگون بارد
نشئه ساغر گل لاله پیچش کارد
عالم بیخبری طرفه تماشا دارد

ساقیا جام بده که بهوش آمده‌ام

گر چه بر مسند اولی بهمی رنجانی
قدر هر بوالهوسی بین که من میدانی
لیک با اینهمه ارمغان جان افشانی
رو نما نقد بدوا غم بنیاد از زانی

گو گران بدولت ایچ شود خموش آمده‌ام

ای بسا گریه تیر غیب چه تیر فن
بیابان برزده قتل خار دامن
نشو اشکم که ز نگه تو بپیچم گردن
چون شهیدان دین با تیغ و کفن

سر کف بر دوش تا ابد به کوش آمده‌ام

مخمس بر غزل فیضی فیاضی

مگر گشتی ز شوقم آگه اینک
که زیب بیان جلوه کنی تا گاهی

بجان مشتاقم است تیغ جفا اینک | اگر سر خواهی آری سر اینک

وگر دل می بری جانم است اینک

نمایم چهره هم حسن لقایش | نیاید تا قلم لطف ادایش

به هر چشم ز سر آواز پایش | دل من بجهد از جلوه ها بیش

که بینی آید اکنون [illegible] اینک

ز چینش در هوا سیم اختلاف است | بخشش [illegible] چون که تا [illegible]

با خبر آکه هم گرم مصاف است | شب و روز آه من [illegible]

گواه حال من [illegible] اینک

اگرچه از صداوت های گردون | [illegible] روشن گرچه [illegible]

من و یاد رخ آن سرو موزون | خیالش چون نرفت [illegible] بیرون

که چشمم بسته خون [illegible] اینک

رقیبا ست و [illegible] و جمالت | [illegible] دوست و گریبان وصالت

ز سیم تا کی به هجران و جدالت | برا غم تا [illegible] جدالت

کنم دست تمنا کوته اینک

بجوت ریز رضا از [illegible] | مکن آلوده جانان [illegible]

نباشد [illegible] و پیدا و [illegible] | بقصد جان [illegible] ای [illegible]

مکش تیغ ستم [illegible] اینک

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دل من | [illegible] دل من

[illegible] دل من | [illegible] دل من

[illegible] نگشتی رسوا دل من

تا کی من و یار [illegible] | من در غم او و او در غم من
[illegible] | از جذبهٔ الفت دارد [illegible]

انجا دل و اینجا دل من

در گریه [illegible] سر آمد | [illegible] جانم چون گهر آمد
دامن [illegible] را از خون تر آمد | [illegible] رنگین بر آمد

امروز خون شد گویا دل من

[illegible] از این کم بود | اکنون به [illegible] باد است
[illegible] اگر [illegible] | [illegible] آدمی او است

دیگر

[illegible] از خون گریه [illegible] | [illegible] دل [illegible] خون ببارد
[illegible] دل آزاری [illegible] | گردش چشم تو با گردش گردون [illegible]

دیگر

[illegible] دل [illegible] | دیوانه [illegible] صحرا [illegible]
[illegible] آن چشم [illegible] | هرگز [illegible] نرگس شهلا [illegible]

دیگر

[illegible] گل بگذرد از باد خزان | [illegible] از دست آن غنچه دهن می‌گذرد
[illegible] یوسف ز جفای اخوان | [illegible] دران چاه ذقن می‌گذرد
[illegible] | [illegible] در دل من [illegible] وطن می‌گذرد

دیگر

[illegible] یوسف [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دل [illegible]

دیگر

دگر چون سر زدن از رشک گل آتش‌خو — پا از سر بازدی به سر خیز [illegible]

رنگین چو ابر شفق حناهای عجب نشسته — در چهره از خون جگر کرده مداومت

از نقش [illegible] شکلهای [illegible] آن شهسوار را — گرداب آب حلقهٔ زرین رکاب شد

تا جلوه کرد قامت آن شعله رو بباغ — شمشاد و سرو فاخته سیخ کباب شد

با پنجهٔ [illegible] بچشم تر من حنا ببین — صد [illegible] چهره در رنگ این حجاب شد

بباغ سرخ چمن را صد سرخی دگرست — بسبب گل اگر آن نوبهار می‌آید

عیان شود مثل یک انار و صد پیکان — چو یار در صف عشاق زار می‌آید

دیگر

نیست رو درین هم حیابان چو نور تصویر را — معنی شرم و حیا نام خدا این است و بس

ای دل و جان فتنه گیر زلف او آویز — در جهان گنج امان بهر این است و بس

شده با [illegible] لذت دشنام یار — پرده‌های خوش [illegible] دعا این است و بس

در [illegible] زلف شکین [illegible] لیلی ادا — رنگ مجنون شد حنا عشق این است و بس

دیگر

[illegible] سرخی نگار و از نظاره‌اش — باشد اسیر غیب نهان رساله‌ام

از [illegible] چهره‌های چشم تا یکی کشند — غالب تهی [illegible] هیچ بالاام

دیگر

[illegible] کن چهره [illegible] چشم ابرو [illegible] — ایکه خواهی که شوی در صف عشاق امام

مرکب چشم تو ز مژگان بصف آرا اگر — ترک لشکر و صبر و خرد [illegible]

در [illegible] سرنوشت با فتنه‌ای — [illegible] دام چشم فتنه پیوسته [illegible]

ق

[illegible] سلیمان هم — پیش آن [illegible] سلام

اتفاق [illegible] با چو دید | هر که [illegible] ستاند
[illegible] فروشنده آرند | سایه پرور سرو بالا [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

نه مرا طاقت جنبش [illegible] از جا چه دام	نه چنان تو گشتم [illegible] ضعیف
شکر [illegible] وان [illegible]	[illegible] این [illegible] ضعیف

[illegible] نیست رضا گر نبود هیچ بکام

نه غم دل نه فکر دین داریم		تا شدم [illegible] دولت عشق
قلم شکسته آفرین داریم		[illegible] آفرین دست خیال
زان رو جگر را [illegible]	دیگر	[illegible] شکر فشان
[illegible] قطره شبنم		[illegible] بلبل شیدا
از عشق پیدا [illegible] آدم		نشان [illegible] دیگران هستی انسان

هستی که رضا [illegible] افشان
دیگری [illegible]

[illegible]		[illegible] رضا [illegible]
[illegible] پا عالم هیچ نایاب		[illegible]
[illegible] آشنا [illegible]	دیگر	[illegible]
[illegible]		[illegible]
آنچه کافر [illegible] آمد		[illegible] کافر [illegible] مسلمان [illegible]

[illegible]
هر چه [illegible] رضا [illegible] آمد

افصح شاعران عصر رضا | بود مرد شگفته طبع و سلیم
برضای خدا بجنت کشید | از دیار فنا به ملک قدیم

از سر درد و آه تاریخش
هاتف غیب گفت رنج عظیم [illegible]

دیگر

فصیح عصر [illegible] راهم بنشست | که شعرش کس نظیر او ندیده
تخلص در سخن سنجی رضا داشت | زجام ارتضا لذت چشیده
چو رفت از عالم فانی بجنت | زلوث این و آن دامن کشیده

شده تاریخ فوتش سر حق بیست
بگلگشت ارم آرام دیده [illegible]

دیگر بطرز نو

فرید یادگار شاعر بی ریا | کلامش متین و تخلص رضا
چو گشت پیدا نه [illegible] | بحکم خدا او ز ارض و سما
فکر [illegible] تاریخ وی | [illegible] کشید از سما [illegible]

رقم کن [illegible] این چار لفظ
که باشد غم و رنج و حیف رضا

سنه ۱۲۷۶ هجری

[illegible]